

از نگارشات شاتیریان داستانسرای مشهور فرانسه

ترجمه عباس یفی صدر

اتالا

« زمین عشق بکونین صالح کل کردیم »

« تو خصم باش و زما دوستی تماشا کن »

طبع اول

حق بسع محفوظ



کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه



۲۲۸۴۵۲



شهر یور ماه ۱۳۱۵

چاپخانه مرکزی

این کتاب را تقدیم آنکسی
میکنم که نخواست نامش
زیب سر لوحه آن گردد.
عباس بنی مدر



سر آغاز

« از شبنم عشق خالك آدم گل شد صدفته و شور در جهان حاصل شد »
« صد نشتر عشق بر دل روح زدند بگقطره از و چکیدو نامش دل شد »
« "شاکتاس" پسر "اوتالیسی ناچزی" این داستان را برای "زنه" اروپائی نقل کرده است و پدران آن را برای فرزندان تکرار نموده اند. "تا تیربان" که مسافر خالکهای دوردست بوده است با کمال صداقت آنچه را که هندوان از آن آگاهش ساخته اند در این کتاب مینگارد. »
منکه در نخست آن را خواندم چنان در عشق مستغرق شدم که حال خویش ندانستم و خود را گرفتار دل دیدم : « زیرا سخن کاز دل بر آید در دل نشیند. »

البته هنگامی که کار بمال دل کشید از آن رهائی نتوانستم و خویشتن را سعادتمند باقم لاجرم بر آن شدم که همشهریان عزیز را با خود بآن دیار کشم.

در این افکاز غوطه ور بودم و بر گل و بابل عاشق و از جلال طبیعت لذتها می بردم و گلهای بوستان بشریت را میبوئیدم.

هنگامی بخود آمدم که ترجمه این کتاب خاتمه یافته بود. عقلی گفت که این خامه ناقابل شایسته آن نیست که تقدیم جامعه شود، ولی دلی گفت هموطنان را با این کتاب بوادی عشق کشان، چون عقل جای مقاومت ندید خویشتن را بر کنار کشید.

« عشق جانان آتش است و عقل دود عشق کامد در گریزد عقل زود »
ای خواننده اگر در آن نقصی یافتی شکوه منما و بر عظمت عشق مرا ببخشای اگر آن را ناقابل پنداشتی افکار درونیش را تقدیس نما و سعی کن تا بتوانی خود را بسرای عشق نزدیک سازی تا از حقایق شیرین و کواری آن برخوردار شوی.

عشق، محبوب عزیزم و ای شهیر زندگانی و سعادت جاودانیم، حیاتم را چه زیبا ساختی، زنک تلخی از روزگارم بزودوی. آه! چه خوشوقت است آن کسی که دلی دارد.

« خوشبخت آن کسی است که خدا باو دلی بخشیده که شایسته عشق و سوز و گداز اوست، هر کس اوضاع عالم و قلب انسانی را در آینه دوروی عشق و درد ندیده باشد او هیچ حقیقت ندیده و از دنیا چیزی نفهمیده است. » ۱
و بکنور هوگو

ای جویندگان سعادت اگر مایلید شاهد مقصود را در آغوش بگیرید، خویشتن را بنده حلقه بگوش عشق سازید. گر چه بقول شاعر سودائی شیراز « عشق آسان نموده اول ولی افتاد مشکلاها » لیک بدانید که هر مشکل به تعاقب خود آسایشی میبرد. بیایید، بیایید تا بمعیت بگدگر یا باین عالم مرموز گذاریم و به پایمردی آنان که این راه را به بیموده اند گام نهیم تا شاید آنان که خالک را به نظر کیمیا کنند به ما نیز نظری افکنند.

عشق موجب صحت و سعادت است، عشق اساس و شالوده خلقت می باشد، عشق موجب فداکاریهای می گردد، عشق قهرمانان میبرد. آه! بدبخت آن کسی که دلش از گوهر عشق تهی باشد.

آری قوه عشق حیات بخش است!

ای آن کسی که این کتاب را می خوانی و مرا از نام تو آگهی نیست، تو نیز بشری، تو نیز جوینده خوشبختی هستی، سعادت را طالبی و از بهر آن بهر سو دوان پس منکه بدین رایگانی راه را بتو مینمایم و این کالای گرانبهارا بتو ارزانی می دارم چرا در کسب آن تعال می ورزی، بگوش که لایق داشتن دلی حساس و لطیف گردی که شایسته عشق باشد.

پاسکال می گوید که : « ما برای دوست داشتن در این دنیا آمده ایم » مگر تو زنده نیستی که از عشق بی بهره، بازی این کتاب را بخوان و از آن زندگانی بی آرایش سر مشق گیر. اگر زنی هستی که شوهری داری

و با مردی میباشی که زنی داری آنرا بخوان و از بیگانگی آن بشریدی
نمونه کسب کن تا آن که سعادت را دریابی . زن خویش را محترم و دوست
بدار چنانکه چکامه سرای آلمانی با بیان شیرین خود این معنی را پرورده
و گفته است :

« زنان را محترم دارید . ایشان گلهای آسمانی را در حیات زمین
میکارند و رشته خوش رنگ عشق را می بافند . ایشان در زیر پرده عفت
و لطافت با يك دست چايك و مقدس شعله ازلی احساسات را پرورش
می دهند . »
شیلر

من این عشق را دریافته ام و جمال معبود دلارام را پرستشگاه خود قرار
داده و از آن سرچشمه شیرین و گوارا بسی چشیده ام . مایلم که تو نیز هدی داشته
و برای رسیدن بآن کوششها کنی .

آری دل لطیف خود را بدست عشق سیار و با قلوب حساس فرشتگان
حیات دمساز شو تا شهیر نیکبختی را که آرزوی داشتن آن را داری در برگیری ،
تا شهبابت در اثر خواب های خوشوقتی و سعادت روح بخش شوند و روزها بت
در اثر قوه عشق همواره با کار توأم .

۳ شهریورماه ۱۳۱۵ - طهران - عباس - بنی صدر



شمه از زندگانی

شاتبریان

یکی از بزرگترین تکالیفی که بر عهدهٔ ابناء بشر است سیاستگذاری و
قدردانی از کسانی است که در هر گوشه جهان که میزیسته اند در راه
ترقی و تعالی فرزند آدمی مجاهدتها نموده اند ، آن کسانی که همواره هم
خود را مصروف داشته اند که بشر را بسوی خوشبختی گسیل بدارند ، آن
گروهی که در آسایش درون دیگران کوششها کرده و در این آرزوی شیرین
و گوارا آنان را یاریها نموده اند

مدتی پیش نیست که در ایران میدان باخترشناسی گشاده شده ، آشنائی
به السنه کشور های بیگانه در آموزشگاه های ایران نوین رونقی بخود گرفته
است . در این فاصله کم قسمتی از شاهکارهای بزرگان ادب ، مانند هوگو ،
گوته ، لامارتین ، شکسپیر . . . و غیره بزبان ما ترجمه شده و از این راه
دربی از حقایق جدید بر ما گشوده اند و ندانسته های بسیاری بر ما آموخته
و از دسترنج خود چیزها برانداخته ما افزوده اند و ما را ذوق و سلیقه تازه
بخشیده اند و بواسطه همین تبادل افکار در ایران بخریداران ادب کالای نوینی
عرضه شده است و چنانکه مشاهده می شود در کشور ما روش جدیدی از
ادبیات جلوه گری نموده است و از اینرو بر ماست که از احوال هر يك از نامداران
ادبیات فرنگی آگاهی حاصل کرده آنان را سیاستگذار باشیم .

این جهات مرا بر آن انگیخت که بادی از نویسندهٔ این داستان کرده
و خدماتی که وی در دورهٔ زندگی خود بجامعهٔ بشریت نموده است به یاد
آورم . لذا بر آن شدم که صحیفه چند از صحایف این کتاب را بیاس خاطر
وی پر کنم .

« فرانسوا رنه دو شاتبریان » (۱) یکی از نویسندگان قرن ۱۸

۱ - François René de Chateaubriand

و ۱۹ و یکی از داستانسرایان مشهور فرانسه بوده . وی در ۴ سپتامبر سال ۱۸۶۸ در **سمن مالدو** (۱) ولادت یافت پرورشش نخست در ساحل دریا و سپس در محیط غم انگیز **فبزر «کومبورک»** (۲) بود و همواره با افکار پرشور و خیالات مجزون خواهر خویش **«لوسیل»** (۳) سهم بود . در ۱۷۸۶ در اثر نفوذ برادر ارشدش خدمت نظام در آمد و بدرجه استواری هنگ «ناوار» (۴) در «کامبر» (۵) نائل آمد و چندی بعد بدرجه سروانی سوار نظام موفق شد و تا هنگامیکه بدریاز و مجامع ادبی پاریس معرفی شده بود بآن مقام باقی بود در همین زمان با «**لوبرن»** (۶) و «**شامفور»** (۷) و «**لاهارب»** (۸) و **مالرزب** (۹) **فونتان** شناسائی یافت و در سال ۱۷۹۱ به نکابوی راهی بشمال آمریکا رهسپار آن دیار گشت (۱۷۹۲ - ۱۷۹۱) و آن نواحی را تا دریاچه های بزرگ سیاحت نموده و بقیه آن سرزمین را در سفرنامه سیاحت و تصورات خویش مشاهده نموده است . سال ۱۷۹۲ هنگام مرگ شاه فرانسه بازگشت و پس از ازدواج با راتش مهاجرین پیوست و در «**قیونویل»** (۱۰) مجروح شد . آنگاه باحالت مرض به بروکسل و «**ژرزی»** (۱۱) پناهنده گشت و در سال ۱۷۹۳ «لندن مسافرت نموده و در آنجا دچار مشقات فقر و مسکنت طاقت فرسایی شد .

- ۱ - Cambrai - ۲ - Navarre - ۳ - Lucile - ۴ - Combourg - ۵ - Lebrun « ۱۷۲۹ - ۱۸۰۷ » : شاعر غزل سرای فرانسوی متولد در پاریس - ۶ - Chamfort : یکی از نویسندگان فرانسه که در سال ۱۷۴۱ در Clermont - Ferrand متولد شده و در ۱۷۹۴ خود کشتی اختیار نمود - ۷ - La harpe - ۸ - Malesherb : یکی از قضات متدین و منصف فرانسه که هنگام سلطنت لوئی XVI شغل وزارت داشته است و شاه را در مقابل کنوانسیون دفاع نمود . بالاخره در ۱۷۹۳ او را بدار آویختند . تولد وی در ۱۷۲۱ بوده است - ۹ - Fontanes (۱۷۵۷-۱۸۲۱) یکی از ادبای فرانسه متولد در Niort که هنگام امپراطوری ریاست دانشگاه را دارا بوده است . - ۱۰ - Jersey - ۱۱ - Thionville



تصویر شاعرانه شاتوبریان
داستانسرای نامی فرانسه
(۱۷۶۸ - ۱۸۴۸)

بار دیگر هنگامیکه در اثر فوت مادر و خواهر خویش با این طفولیت خود در آمده بود بفرانس مراجعت کرد . انتشار کتاب «وهبت مذهب مسیح در ۱۸۰۲ هنگام انعقاد قرارداد مذهبی بین پاپ و ناپلئون به پیشنهادات احیاء مذهب بوناپارت کمک نموده موجب مشهوریت او گشت و همین باعث شد که بسمت منشی سفارت فرانسه در رم مأموریت یافت . بسال ۱۸۰۴ به نمایندگی فوق العاده فرانسه در «**واله**» (۱) منصوب گشت . پس از قتل «**دوگ دانژی ان**» (۲) شاتو بریان از شغل خویش کناره گیری اختیار نموده و رهسپار دباری گشت که بهلوانان کتاب الشهادت در آنجا میزیسته اند : یونان ، قسطنطنیه ، قسطنطنیه ، اسپانیا . پس از رجعت از آن اماکن در «**واله الو**» (۳) اقامت گزید تا آنکه کتاب «**الشهادت**» و «**سفرنامه**» (۴) خود را تالیف نماید . در چریده «**هرکور**» (۶) مخالفت شدیدی با ناپلئون نمود . از طرف دیگر خطابه ورودیه وی به اکادمی فرانسه به مذاق امپراطور خوش نیامد و چون شاتو بریان از تغییر دادن آن استنکاف نمود از بیان آن او را مانع شدند . انتشارات سیاسی شاتو بریان در دوره امپراطوری بسیار بوده است . یکی از آنها «**بوناپارت**» (۷) و «**بوربونها**» (۸) میباشد که هنگام امپراطوری نوشته شده و فردای سقوط آن منتشر گشت و رجعت «**بوربون**» ها را که از اذهان محو شده بود عمومیت داد . چون عضو مجلس عالی فرانسه شد برمسند مشاغل مهم مملکتی بفرزاد گشت گاهی در بران و لندن وزیر مختار فرانسه بود ، زمانی در کنگره «**ورون**» (۹) سمت نمایندگی فرانسه را داشت و گاهی در کابینه

- ۱- Valais-۲ duc d'Enghien فرزند لوئی، هانری، بوسف در Chntilly متولد شده است . او را بحکم بوناپارت از آلمان بیاریس آورده و در یکی از نهبهای قصر Vincennes نیر بارانش کردند .
- ۳ - La Vallé-aux-loups - ۴ Les Martyrs - ۵ Itinéraire - ۶ Le Mercure - ۷ de Buonaparte et des Bourbons - ۸ Les Bourbons: یکی از خانواده های سلطنتی فرانسه ۹ - Vérone

«ویل» (۱) بوزارت امور خارجه برقرار گشت. در سال ۱۸۲۸ بار دیگر بوزیر مختاری فرانسه برم رفت و پس از سقوط سلطنت شارل کوشه نشینی اختیار کرد.

با وجود فداکاریها و جانفشانیهای بیکی از بهترین دوستانش مادام «رکامیه» (۲) شاتو بریان در اواخر عمر دچار زندگی پرملالی بود. او چون شاهزاده بی پول و مسکینی برسالن وی ریاست میکرد و چنان فقر گریبان گیر او شده بود که گوید مجبور بوده است که «قبر خویش را بگرو گذارد» او کتاب خاطرات خویش را پیش فروش نمود بشرط آنکه پس از مرگش انتشار یابد و از همین لحاظ نام او را خاطرات ماوراء کور نهاد.

شاتو بریان در ۱۸۴۸ در یاریس فوت نمود و از روی وصایا پیش فبر رفیع او را بر فراز «جزیره گر اندیه» (۳) در مقابل سن مالو جای دادند و با مرگ او یگدینیا فکر بزیر خاک شد و عالم مسیحیت از آن واقعه ناگوار بر عزا گردید.

آثار شاتو بریان: کتب وی عبارتند از: «رنه» ۱۸۰۵ (۴) خاطرات «ماوراء کور» ۱۸۰۵ که در سنه ۱۸۱۱ شاتو بریان شروع بنوشتن آن نموده و در ۱۸۴۹ طبع آن شروع گشت. «موهبت مذهب مسیح» (۶) ۱۸۰۲ «آتالا» (۷) ۱۸۰۱ «کتاب الشهداء» (۸) ۱۸۰۹ «ناچرها» (۹) شرح مسافرت از یاریس تا «اورشالیم» (۱۰) ۱۸۱۱ و غیره.

۱- Villèle: یکی از مردان سیاسی فرانسه متولد در Toulouse که در دوره restauratine رئیس هیئت سلطنت طلبان بوده و از ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۸ ریاست مجلس فرانسه را عهده دار بوده است. او صاحب کتابی است بنام خاطرات (۱۸۷۵ - ۱۷۹۵) ۲- Mme Récamier

۳- Mémoires d'outre-tombe - René - grand Bé - ۴
۶- Les Martyrs - Atala - ۷- Le Génie du christianisme - ۸
۹- Itinéraire de Paris à Jérusalem - ۱۰- Les Natchéz -

دیباچه

در زمان پیشین مملکت فرانسه را در امریکای شمالی امپراطوری وسیعی بوده که از «لابراد» (۱) تا «فلورید» (۲) و از سواحل اقیانوس اطلس تا آخرین دریاچه های فوقانی «کانادا» امتداد مییافت.

چهار شط عظیم که همه آنها از کوهستان واحدی سرچشمه می گیرند این ناحیه وسیع را تقسیم بندی می کنند: شط «سن لورن» (۳) که امتدادش بسمت شرق و در خلیج هم اسم خود محو می گردد؛ رود «اوست» (۴) که بدریا های نامعلومی میریزد؛ شط «بورین» (۵) که امتداد آن از جنوب بشمال و در خلیج «هودسن» (۶) وارد می شود؛ و بالاخره «مشاسبه» (۷) که از شمال بجنوب تمتد و در خلیج مکزیک محو و ناپدید می گردد.

این شط اخیر در مسیر بیش از هزار فرسنگی خود ناحیه باصفا و دلکشی را مشروب میسازد که اهالی ممالک متحده امریکا آنرا «ادن» (۸) و فرنگیان آن را بنام شیرین «لوئیزیان» (۹) مینامند - هزاران شط منشعب از مشاسبه چون «می سوری» (۱۰)، «لی لی نوا» (۱۱) «لاکانزا» (۱۲)، «لوئیو» (۱۳) «لوواباش» (۱۴)، «لوتناس» (۱۵)، در اثر رسوب گل ولای خود در سطح اراضی مزارع حاصلخیز و مستعدی را بوجود می آورند. هنگامیکه جمیع این شطوط در اثر سیلاب های زمستانی طغیان کردند، زمانیکه طوفان های شدید دامنه های جنگلها را واگون ساختند درختان ریشه کن شده در سرچشمه رودخانه های مزبور متمرکز میشوند.

۱- Labrador - ۲- Floride - ۳- St Laurent - ۴- L' ouest - ۵- Bourbon - ۶- Hudson - ۷- Meschacebé نام حقیقی Mississippi - ۸- Eden - ۹- Louisian - ۱۰- Missouri - ۱۱- L'illinoi - ۱۲- L'Akanza - ۱۳- L'Ohio - ۱۴- Le Wabache - ۱۵- Le Ienase

بزودی عشته و سیمان و لای زنجبروار درختان مزبور را از هر طرف احاطه کرده و گیاهان هرز در اطراف آنها ریشه دوانده ، توده محکمی از بقایای مزبور ایجاد میسازند که بواسطه امواج کف آلود جای کن شده به مشاسبه سرازیر میشوند ، شط آنها را در آعدوش میکشد و بخلیج «مکزیکن» (۱) حمل مینماید و آنها را در مواقع شنی انداخته بدین طریق به عدّه مصب های خود میافزاید . گاه گاه شط در حین عبور از قراز صخره ها نعره خود را بلند میکند و آب های لبریز شده اش را در اطراف سلسله ستونهای جنگل (۲) و اهرام مقابر هندی (۳) منتشر میسازد ؛ این نیل (۴) صحاریست . لیکن همواره ملاحظه و لطافت با شکوه و جلال در صحنه های طبیعت نوأم میشوند . هنگامیکه جریان وسطی شط اجساد درختان کاج و بلوط را بطرف دریا حل میکند ، در جریان جنبی شط ملاحظه میشود که جزایر مواجی از «بیستیل» (۵) و نیلوفر که گلهای سرخ فامشان مانند پرچم های کوچکی سر بر آسمان دارند طول سواحل را بالا میروند . مارهای سبز و حواصیلای آبی و سرخ و بزجه های کوچک چون مسافربین دریائی سفینه های گل اندود خویش را سوار می شوند ؛ این هیئت کوچ نشین بادبان های طلائی خود را بدست باد سیرده و با حالت خواب آلود بطرف خلیج کنار افتاده کوچکی از شط رهسپار میشوند .

سواحل مشاسبه منظره بسیار عجیب و خارق العاده را جاوه گر می سازند . در ساحل غربی تادیده را توانائی دیدن است مرغزارهای وسیعی گسترده شده که امواج سبز آنها در افق چنان مینمایند که گوئی برنگ فیروزه فام آسمان ملحق شده و در آنجا محو و ناپدید میگرددند . در این مراتعی انتها دسته های سه یا چهارهزاری گاومیش دیده میشوند که بدون اراده بهر سوراخند گاه گاه «بیزون» (۶) کهن سالی شناکنان امواج آب را میشکافد و بیکی

۱ - Mexicain ، ۲ - درختان ۳ - مقابر هندی را به اهرام تلاته مصر تشبیه میکنند ۴ - صحرا در نزد «شاتبریان» مکانی است که از آدمیان خالی باشد ، لذا نیل صحاری استعمال نموده است ۵ - کلی است ، ۶ - گاو وحشی امریکای شمالی

از جزایر مشاسبه آمده در میان عاوفه های بلند و انبوه بخواب میرود این حیوان با بیشانی مزین بدو خط هلالی وریش کهن سال گل آلود خود چنان مینماید که گوئی خداوند و مالک الرقاب شطاست که با بینیزی به حشمت و عظمت آبها و سواحل با کر و بیکران خود نگاه میکند .

اینست منظره ساحل غربی ، لیکن در ساحل مقابل این صحنه دگرگون شده و با اولی تضاد جذابی ایجاد مینماید ، درختان رنگارنگ باشکال و رواج گوناگون بر روی آب ها و از کون گشته و بر فراز صخره ها سر برافراشته و در دره ها متفرق اند . این اشجار با یکدیگر مخلوط میشوند ، و مجتمعا میرویند و بارتفاعی اوج میگیرند که دیده را از نگاه بخود خسته میکنند . تاک های بیابانی ، «بینونیا» (۱) و تانوله ها بیایه این درختان پیچیده و از تنه آنها بالا میروند و به برئوس شاخه ها میپیوندند ؛ سپس خود را از افرائی به گل لاله و از لاله به «آلسه» انداخته بدین ترتیب هزاران طاق و رواق تشکیل میدهند . گاه گاه درخلال شاخه های درختان کم گشته و بر فراز سعادت رودخانه یل هائی از گل ایجاد میکنند . مابین این توده های عظیم «مانیولیا» (۲) مخروط بیحرکت خود را در فوق گل های یهن و کافور کون خویش جاوه گر ساخته و بر تمام جنگل مشرف میسازد ، بگتا رقیبش نخل است که در مجاورت آن برکهای یهن و سبز رنگ خود را چون بادبانی به حرکت درمیآورد .

بسیاری از حیوانات که بدست خداوند کار در این امکانه خلوت پدید آمده اند مسرت و لذت حیات را منتشر میسازند . در انتهای خیابانها مشاهده میشود که خرس های مستی بر فراز شاخه های نارون کوچکی در رقصند . «کاربوه» (۳) در دریاچه شنا میکنند ، سنجاب های مشکین فام در میان برکها بازی میکنند ، طرّفه های امریکائی و کبوتران «وبرژی» (۴) به بزرگی کنجشکی در روی چمن هائیکه برنگ سرخ توت فرنگی ملون شده اند فرود میآیند . طوطیان سبز رنگ با سرهای زرد و سبزه قبا های ارغوانی و مرغان

۱ - Bignonias ۲ - Magnolia ۳ - Cariboux ۴ - Virginie

آتشین بر فراز درختان سرو میبندند ، مرغان بهشتی در روی یاسمنهای «فلورید»
بهرسو پرواز میکنند ، مرغ مارها چون عشقه‌هایی بطاق جنگلها آویزان شده
حرکت کنان صغیر میزنند

همانطور که آنسوی شط ، در مرغزار هر چیز ساکت و ساکن است
برعکس در اینجا حرکت و غوغای غریبی حکمفرماست ، ضربات منقار بر تنه
درختان بلوط ، صدای میچاله شدن علها در زیر پای چرندگان ، صدای
سائیدن هسته میوه‌جات در بین دندانهایشان ، نعره گاو و آهنک کبوتران
و قمریان ، صحرا را مملو از آهنک لطیف بیابانی مینماید . هنگامیکه نسیمی
میوزد تا این امکان خلوت را روان بخشد و این اجسام متحرک را بجان آورد ؛
آنگاه صدائی از درون جنگلها خارج می شود و اشیائی از مقابل چشمان
میگذرند که من عیب میکوشم برای تشخیص این مزارع اولیه طبیعت راهرگز
سیر نکرده‌اند شرح دهم

پس از کشف مشاسبه بتوسط بابا «مارکت» (۱) و «لاسال» (۲)
تیره بخت نخستین فرنگیانیکه در «بیلوگری» (۳) ، «اورلئان» جدید (۴)
اقامت گزیدند . با ناچزها که ملت مقتدری از هندوان این نواحی بودند متحد
شدند . نزاعها و حسادت‌هایی بعداً سرزمین اتفاق را خونین ساختند . در
میان این وحشیان بیرمردی بود شاکناس نام که بواسطه کبرسن و بصیرت و
دانشش در نظام زندگانی شیخ الطایفه و محبوبه صحاری گردیده بود ، مانند
تمام مردان او تقوا و فضیلت را در مقابل عمری مشقت بدست آورده بود ،
نه فقط جنگل‌های «ینگه دنیا» (۵) از آوازه بدبختیهای او پر شده بود بلکه
آنها را تا سواحل فرانسه نیز باخود کشانده بود . در «مارسی» (۶)
بواسطه . . . حکام محکوم باعمال شاقه گشت ، چون آزادی بدست آورد به‌لونی
۱۴ معرفی گردید ، با اساتید آنعصر مصاحبه نمود و در اعیاد «ورسای» (۷)

۱- Racine-۲ Bossuet-۳ Antigone به صفحه ۱۵۷۲ دیکسیونر لاروس
مراجعه شود : این زن دختر ادیب میباشد . ۴- Edipe پدر آنتیگون در حوض
شود به صفحه ۱۵۷۲ دیکسیونر لاروس ۵ - Cythéron - ۶ Malvina
۷- Ossian - ۸ Morven - ۹ Fénelon - ۱۰ René - ۱۱ Natchez -
۱۲ Céluta

و تراژدیهای «راسین» (۱) حضور بهم رسانده و مرتبه‌های «بوسه» (۲)
را شنیده است ؛ بالاخره این مرد وحشی اجتماع را در شاخ تریب عظیمش
ناظر بوده است

پس از چندین سال که بقلب وطن خویش مراجعت کرده بود شاکناس
از سکون و آرامش مثلذد میگشت معهذا اسمان این نعمت را براد ارزانی نمی
داشت : این مرد زیر چشم جهان بینش کور شده بود . دختر جوانی او را بر
سواحل مشاسبه هدایت میکرد . چون «انتی کون» (۳) ، «اودیپ» (۴) را
بر فراز جبال «سیرین» (۵) و با «مالوینا» (۶) ، «اوسیان» (۷) را بر فراز
صخره‌های «مورون» (۸)

با وجود بیادگیریهای بیشمار که شاکناس از جانب فرنگیان متحمل
شده بود ، آنها را دوست میداشت و همیشه مهربانهای «فلان» (۹) را که
در نزد او میهمان بوده است بیاد میآورد ، و مایل بود که بتواند خدمتی به
هموطنان این مرد با تقوا بنماید ، تا آنکه موقعی مناسب پیش آمد کرد ، در
۱۷۲۵ فرانسوی بنام «رویه» (۱۰) از دست مشقات و شهوات فرار کرده و به
لویزیان وارد شد . ساحل مشاسبه را تا «ناجز» (۱۱) بیمود . در آنجا خواست
که در جرگه سیاهیان آنقوم درآید . شاکناس از او پرسشها کرد چون
در رأی راسخش دید او را بفرزندی خویش اختیار کرد و زن هندی را که
«سلاوتا» (۱۲) نام داشت بحال نكاح وی درآورد ، چندی پس از عروسی وحشیان
خود را برای شکار سگ آبی آماده ساختند .

شاکناس با وجود نایبائی در اثر احترامیکه قبایل هندی نسبت باو
مبدول میداشتند از طرف شورای ریش سفیدان نامزد ریاست این مسافرت گردید
عبادات و صومها شروع شدند . شعبه بازان چیره دست خواب‌ها را تعبیر

۱- Racine-۲ Bossuet-۳ Antigone به صفحه ۱۵۷۲ دیکسیونر لاروس
مراجعه شود : این زن دختر ادیب میباشد . ۴- Edipe پدر آنتیگون در حوض
شود به صفحه ۱۵۷۲ دیکسیونر لاروس ۵ - Cythéron - ۶ Malvina
۷- Ossian - ۸ Morven - ۹ Fénelon - ۱۰ René - ۱۱ Natchez -
۱۲ Céluta

کردند ؛ با «مانیتو» (۱) هامشورت کردند . قربانیهای نوتون انجام گرفت
چند زمان کوزن کانادایی سوخته شد تا از کرگر کردن آنها در شعاع آتش
به میل خدایان واقف شوند .

بالاخره یس از خوردن سگ مقدس رهسپار شکار شدند . رونه هم جزء قبیله است .
قایق های ادبانی بکمک بادهای مخالف مشابه را بالا آمدند داخل مسیر «اوهیو» شدند .
فصل یابیز است ، صخاری زیبای «کانتوکی» (۲) در مقابل دیدگان بهت زده
قرانسوی جوان جاوه گری میکنند ، شب است ، ماه با بکدنیا کرشمه و ناز
نور افشانی میکند . ناچز ها در اعماق تاو ها ارمیده اند ، بحریه هندی
بادبانهای خود را برافراشته و در مقابل نسیم ملایمی گریزانست ، رونه در
بعلوی شاکتاس تنها نشسته و سرگذشت او را سؤال میکند ؛ ان مرد
کهن سال خواهش او را اجابت کرده و در عقب قایق با او میشینند و این
کلام را شروع میکند :

۱- Les Manitou : در آئین وحشیان امریکای شمالی عبارتند از : خدایان
۲- Kentucky .



آرامگاه شاتوبریان واقع در جزیره «گراندیه»
نزدیک «سن مالو»



گذارش

۱ - صیادان

فرزند عزیزم بیش آمدی عجیب ما را بهم نزدیک ساخته است . من
ترا مردی متمدن می بینم که پلباس وحشیان درآمده و تو مرا مردی وحشی بینی
که خداوند متعالم تمدن بخشیده است (ندانم بچه منظوری) من و تو از دو جهت
مخالف وارد مرحله زندگی شده ، تو آمده که جانشین مقام من گردی و من
مقام ترا مقیم بوده ام شك نیست که نظر ما باشیاء مخالف بکدیگر است . کدام
يك از ما در این تغییر حال منتفع شده و یا متضرر گردیده است چه جواب
اینسؤال را خداوندانی دانند که کمترین آنها در علم بیش از جمیع آدمیان
دارای خرد و بصیرت اند .

« در اولین گل در آماه (۱) هفت دم برف و سه برف بالاست (۲) که
در سواحل مشاسبه مام برنوده غنبرم نهاد . چندی بود که اسپانیولیاها در سواحل
«یانسا کولا» (۳) سکنی گزیده بودند . لیکن از سفید پوستان کسی در
«اویزبان» اقامت نداشت . هنگامی که با پدرم «اوتالیسی» رزم جو برای
نبرد با «موسکو کولزها» (۴) که ملت مقتدری دورفلورید بودند میشتافتم ،
تقریباً «هفده خزان» (۵) از عمرم میگذشت . ما به متحدین خود اسپانیولیاها
به پیوستیم و جنگ در یکی از شعب رودخانه «میبیل» (۶) واقع شد . «ارسکوش» (۷)
رب النوع جنگ و خدایان دیگر ما را مدد نکردند و دشمنان بر ما چیره شدند
پدرم بدرود حیات گفت . من هنگام دفاع از او مجروح شدم . آه ! ایگاش

۱ - ماه مه ۲ - هر برف یکسال محسوب میشود : ۷۳ سال ۳ - Pensacola

۴ - Les Muscogulges - ۵ - هفده سال ۶ - Maubile - ۷ - رب النوع جنگ

در همانوقت بسرزمین «ارواح» (۱) وارد میشدم! نا مگر گرفتار جنگال مشقات کیتی که در این جهان انتظار مرا داشتند نمیگشتم. اما دستور خدا بان غیر این بوده و من همراه فراریان به «سن اگوستن» (۲) شدم.

«در این شهر که قریباً بدست اسپانیولها بنا شده بود بیم آن میرفت که مرا برای کارگری بمعدن «مکزیکن» (۳) برند. نا آنکه پیرمردی از اهالی «کاستیلان» (۴) که «لویز» (۵) نام داشت به جوانی وسادگیم ترحم نموده و مرا پناه داد و بخواهر خویش که باوی بدون عیال میزیست معرفی نمود.

«هر دو آنها احساسات محبت امیزی در باره ام بکار بردند. و در تربیت هم گماشتند. و مریبان گوناگون برایم گرد آوردند. پس از سی ماه توقف در سن اگوستن، از زندگانی شهری گریزان شدم. از این روی هر روز نظراً فرنوت و ناتوان میگردیدم. ساعتی چند در نقطه بدون حرکت بتمناهای رؤس جنگلهای دور دست مشغول میگشتم؛ گاه با حالتی افسرده در ساحل شطی ایستاده و ناظر جریان آن میشدم و بگردش بیشه هائیکه گذرگاه اینشط بودند میشتافتم؛ اری روحم کاملاً متوجه اما کن خلوت بود.

«چون توانستم در مقابل میل رجعت بصحرا مقاومت ورزم، صبحگاهی لباس وحشیانم را در بر کردم بدستی تیر و کمان و بدست دیگر لباس اروپائیم را گرفته و به پیش لویز درآمدم، و آنها را به پیشگاه ان حامی و نگهبان جوانمرد نهادم. و خود را بیای او انداخته سیل اشک جاری ساختم. من خویشتن را دشنام میدادم و خود را بحق ناشناسی و ناسیاسی متهم میساختم: «بالاخره باو گفتم، پدرم! تو خود میبینی که اگر زندگانی هندی را از سر نگیرم خواهم مرد.»

«لویز متعجب گشت؛ خواست تا از قصدم باز دارد. خطراتیکه ممکن بود برایم پیش اید شرح داد و مرا از گرفتاری بدست موسکو گولزها آگاه ساخت. ولی چون دید که بهر پیش آمدی عازم و مصمم ام سرشک دیده

۱ - دوزخ - ۲ - Saint-Augustin - ۳ - Mexico - ۴ - Castillan -
Lopez - ۶

روان ساخت و مرا در اغوش کشید و گفت: «برو ابرز تند طبیعت! استقلال بشری را که لویز مایل نیست در تو ضایع و فاسد کند بدست اور، اگر من جواتر از این بودم ترا تا بصحرا مشایبت مینمودم، (زیرا از اینجا خاطرات شیرینی در بر دارم) و باز در اغوش مادرت میسیردم. وقتی در صحاربت شدی، گاه گاه این پیر مرد اسپانیولی را که بهمان نواز بت قیام نموده است بخاطر ار. در مهر بهجنسنت از نظر دورمدار که نخستین تجربه تورا جمع بقلمب انسانی درحمایت او بوده است.»

«لویز در پایان بیاناتش به پیشگاه خداوند مسیحیان که مدت ها از قبول آئینشان خودداری میکردم نیاز و سپاسگذاری کرده و با آواکداز یکدیگر را ترک گفتیم.

«طولی نکشید که در اثر حق ناشناسیم تنبیه شدم. عدم تجربه باعث شد که در جنگلهای گمراه شوم. چنانکه لویز قبلاً متذکر شده بود بدست گروهی از موسکو گولزها و «سیمینولها» (۱) که تار شدم از طرز لباس و پیر هائیکه کلایم را مزین نموده بودند از اهالی ناچز شناخته شدم.

«سیمگان» (۲) رئیس طایفه نامم رسید، من گفتم: «اسم من شاکناس بن اوتالیسی بن میسکو است و پدر نام کسانی بوده اند که صدها سر از دلاوران موسکو گولز بریده اند.»

سیمگان بمن گفت: «شاکناس بن اوتالیسی بن میسکو ترا بشارت باد که در دهکده بزک خواهی سوخت. من جوابش دادم: «بسیار خوب» و بخواندن سرود مرگم پرداختم.

«با وجود محبوسیم در طی روزهای نخستین نمی توانستم از تعجید و تکریم دشمنانم خود داری کنم. موسکو گولزها و متحدینشان سیمینولها نمونه شادی و عشق و شفق اند، در حرکت سریع و چابکند، فطرتاً مهمان نواز و زیاد حرف می زنند ولی لسانشان نرم و مایح می باشد، لهجه آنها دارای آهنگ موزونی است که حتی کبرسن هم نمی تواند این سادگی میثقی بر شفق

و مسرت را در پیش ریش سفیدان محو نماید ، این سالخوردگان چون برندگان
بیر جنگاها بمان آواز کهنه خویش را با اهنگ های جدید نوا و کان خود
مخاطب میسازند .

« زنان همراه قبیله بر جوانیم رحمت آورده و يك كنجكاری شفقت آمیزی
در باره ام مبذول می داشتند راجع ب مادر و نخستین روز های حیانتم پرسش ها
می کردند ، آنها می خواستند آگاه شوند که ایا گهواره مرا بشاخسار
کندار افرائی اویخته اند ، و یا نسیمهای فرح بخش انرا گرد آشیانه
برندگان کوچک بحرکت درآورده اند . بعداً هزاران سؤال راجع باسرار
قلبیم مینمودند :

« آنها می پرسیدند که ایا ماده گوزن سفیدی بخواب دیده ام و یاد درختان
در رموز و اسرار مرا پند عشق داده اند . من با ساده لوحی بمادران و
دوشیزگان و زوجه های مردان جواب میدادم ، من با آنها میگفتم : « شما شیرینی
حیات می باشید و شب چون زاله شما را دوست می دارد ، مرد از درونتان
خارج می شود تا به یستانها و لبهاقتان اویزان گردد ، در کلمات شما سحر بست
که درد ها را شفا می بخشد . این بود آنچه بمن گفت ، آنکه مرا بزاد و
هرگز مرا نخواهد دید . باز او بمن گفت که دوشیزگان کلهای نوزسته
مرموزی هستند که همواره در امکانه خلوت پیدا می شوند . »

« این مدایح در زنان تولید مسرت بی شمار می کرد ، آنها مرا از
تحف خود ببنیاز میساختند ؛ از برایم شیر نار گیل و نیشکر و « سا کامیته » (۱)
و کباب زان خرس و پوستسک ایی میآوردند ؛ برای زینتم صدفهای فراوان
و برای استراحتم جن وزغ فراهم می کردند . آنها بمن می گفتند و می خندیدند
و چون بفکر سوختنم میافتادند سیل اسامی میگریستند

« شبی که موسکو گوازهادر کنار جنگلی اردو زدند ، در نزدك آتش
حرب باشکارجی که مرا حفاظت می کردند نشسته بودم ، ناگه صدای خش و خش لباس
بر روی علفها بشنیدم و زنیکه نیمی از سیمابش در نقاب بود هویدا گشت و

نزدك من نشست . اشکهای بسیاری در خلال مزگانش می غلطیدند . و در
روشنائی آتش مجسمه مصواب طلائی از حضرت مسیح در سینه اش می درخشید
زیبائیش متناسب بود ؛ آثار تقوا در چهره اش چنان هویدا بود که در مقابل
دلربائیش مقاومت را غیر ممکن میساخت . به جمال خود ملاحظت و شیرینی
دیگری نیز اضافه می نمود : يك قوه حساسه فوق العاده بیوسته به اندوهی عمیق
در نگاهش متعین بود و لبخندی آسمانی داشت .

« من تصور کردم دوشیزه عشقهای اخرین (۱) است که به محبوسین
جنك میفرستد تا آنکه مدفن خود را مسرور سازند . با این تصورات قلبم طیبیدن
گرفت و زبانم لکنت یافت ولی نه از وحشت توده هیجانی که مرا در آن
می خواستند بسوزانند من باو گفتم « ای دوشیزه بر بوش شما شایسته عشقهای
نخستین هستید و برای اخرین لحظات حیات خالق تشنه اید ، ضربات قلبی که عنقریب
« از حرکت باز میا بستند پاسخ قلب شما را نمی دهد . چگونه میتوان هر يك و
حیات را با یکدیگر مخلوط نمود ؟ مرا از زندگانی متأسف ساختید .
کاش شخص خوشوقتتر از منی شما را دوست بدارد « و چون عشقه و باوط در
آغوش یکدیگر شوید و بوسه ها برابید .

« در این حال دختر جوان بمن چنین گفت : « من هرگز دوشیزه عشقهای
اخرین نیستم . آیا تو مسیحی میباشی ؟ » من باو گفتم که هرگز برسوم و عقاید
کلمه خویش خیانت ننموده ام « چون بانوی هندی این کلمات بشنید حرکتی
غیر ارادی نموده بمن گفت : « شکوه من از تو اینست که بت پرست بدی
هستی ؛ مادرم مرا مسیحی کرده است . نامم اتاودخت سیمگان دارند یا زوبند
طلا و سیمسالار این قوم هستم . ما به « اپالاشوکلا » (۲) میرویم و در آنجا
ترا خواهند سوزاند . « چون اتالا بیانات خویشرا خاتمه داد بلند شده و
دور گشت .

« در اینجا شاکتاس مجبور شد که سرگذشت خوبشرا قطع کند :

(۱) دوشیزه عشقهای افرین زنی است که وحشیان هنگام مقتول ساختن محبوسین
به نزد آنان میفرستند ۲ - Apalachucla

بادگاراها و خاطرات بسیاری بر روحش مستولی شدند . سرشك دبدگان نابینا باش
 گونه های یزمرده ویرا فرا گرفتند . گوئی دو چشمه بودند که دراعماق
 زمین مخفی بوده و در اثر نفوذ آبهای خود از شکاف صخره ها کشف شوند .
 « بالاخره چنین شروع بصبحت کرد : یسرم ! تو می بینی که شاکناس
 با آنهمه درایت و دانشش که موجب معروفیت او شده است هنوز علم او بسیار
 کم است ! افسوس ! فرزند عزیزم بشر نمی داند که هنگامی فرا میرسد که او
 نیز خواهد گریست ! چند روزی بدین منوال گذشت ؛ دختر رئیس طایفه رشب
 بدیدارم می آمد و با من صحبت می داشت خواب از دبدگانم گریخته بودند اتالا
 چون خاطرات آرامگاه پدرانم درقلب من جای گزین شده بود .

« در هفدهمین روز حرکت ، هنگامی که پشه آبی از آب خارج میشود (۲)
 داخل دشت « الاشوا » (۳) شدیم . این دشت محدود است به تپه هائیکه در
 تعاقب یکدیگر گریزانند و از جنگلهای مطبق « کوپالم (۴) و نارنج ، ماینولیا
 و بلوط که درختانشان سر بفلک دارند مستور می باشند . رئیس فرمان ابست
 دادوقیله در پای تپه ها اردو زد . بفاصله کمی از تپه ها نزدیک یکی از جاههای
 طبیعی مشهور فلورید حبس نظرم کردند . مرا بدرختی بسته و جنگجویی در
 کمال بی صبری بحفاظتم مشغول بود . چند لحظه پیش نگذشت که اتالا در
 میان گیاهان ابگیر هویداگشت و باین دلاور موسکوکولزی گفت : صیاد اگر
 مایلی که تعقیب شکار کنی من محبوس را حفاظت خواهم کرد . « بهلوان
 بمحض شنیدن بیانات دختر رئیس از شعف جستن کرد و از تپه سرازیر شده
 پای در دشت نهاد .

« چه عجیب است تعابرات قلب بشری ! منکه آنقدر مایل بودم بکسی
 که اکنون چون خورشید دوستش میدارم اسرار و مرموزات خودرا بیان کنم
 در این گاه مات و میهوت شده و مایل بودم که گرفتار بزوجهای چشمه شوم و
 بدینطریق با اتالا نباشم . دختر صحرا چون محبوس منقلب بود ما سکوتی
 کامل اختیار کردیم . خدایان عشق ما را از بیان باز داشته بودند . آخر

۱- غروب آفتاب ۲- Alachua ۳- Copalmes

اتالا جدیتی نموده و چنین گفت : « ای دلاور شما بیهوده دستگیر شده اید و
 اکنون سهولت می توانید خودرا نجات دهید . « درایر این کلمات قوتی بافته
 چنین جواب دادم ! « ای دلارام بیهوده دستگیر شده ام ! « دیگر نتوانستم
 مقصود خویشرا بیان کنم . پس از چند لحظه مکث اتالا چنین گفت : خودرا
 نجات دهید . « و مرا از درخت باز نموده . من طناب را گرفته و بدست آن
 دختر ناشناس نهادم وانگشتان ظریف و زیبایش را بر روی آن فشرده و گفتم
 « بگیرید بگیرید اینرا ! » . اتالا باصدائی ملایم گفت : بدیخت ! مگر شما دیوانه اید !
 مگر نمیدانی که ترا خواهند سوزاند ؟ چه می گوئی ؟ آیا خوب « میدانی که
 من دختر سرداری مهیب و خطرناک می باشم . « — با چشمان اشک بار به او
 گفتم : « زمانی من « هم پوست سگ آبی بردوش داشتم ، پدرم نیز دارای
 کلبه زیبا و دلکش بود و شکار هایش از هزاران سیلاب « آب مینوشیدند .
 ولی امروز میهن ندارم و حیران و سرگردان می باشم ، پس از مرگم دوستی
 نخواهم « داشت که برجسم علفی چند بریزد تا از مکسها محفوظش دارد جسد
 غریب و ناشناس بی کسی را احدی اهمیت نمی گذارد . «

« این کلمات اتالا را برقت آورد . اشکهایش درچشم سرازیر شدند .
 من بیچالاکی گفتم : « آه ! کاش قلب شما نیز چون قلب من ادای مطلب میکرد !
 آیا صحرا آزاد نیست ؟ آیا جنگلهای را چنین و شکلی نمیباشد تا در آنها خودرا
 مخفی سازیم ؟ آیا برای سعادت فرزندان کلبه هم این همه مشقت لازم است !
 « ای دختر زیباتر از نخستین تصور شوهر ! ای مهوش عزیزم ! جرئت
 بدار و همراه من بیا « این بود بیاناتم . سپس اتالا باصدائی آمیخته با لطف
 « و مهربانی پاسخ داد : ای دوست جوان من شما « زبان سفید بوستان را آموخته اید ؟
 « فریقین يك زن هندی بسیار سهل است . « چه میگوئید ! شما مرا دوست جوان
 « خود خطاب میکنید آه ! اگر غلام بی نوائی « — اتالا خود را بروی من
 « خم کرد و گفت ، يك غلام بی نوا « من باحرارتی تمام باو گفتم : « يك
 « بوسه مرا از مکنونات قلبیت آگاه و مطمئن خواهد ساخت . « اتالا درخواستم را
 پذیرفته چون بیچه شکاری که در سراسیمگی کوه بازبان لطیفش بگلهای فرمزقام
 عشقه آویزان باشد ، من نیز به لبهای پربروی محبوب خود آویزان شدم .

« افسوس ! یسر عزیزم ، غم و اندوه همواره از نزدیک لذایذ را ناماس
 میکنند . کمی می توانست باور نماید لحظه را که آتالا نخستین و دیمه عشق
 خویش را بمن عطا کرد هنگامی باشد که تمام آرزوها و آمال منهدم شوند؟
 ای کیسوان کافورگون شاکتاس زمانیکه دختر آن سالار این کلمات را ادا
 نمود چه تعجبی شما را فرا گرفت : « محبوس فشتنگم ، من دیوانه وار عنان خویش
 را بدست امیال تو میدهم . ولی این عشق ما را بکجا رهبری خواهد نمود؟
 » کیش من مرا برای ابد از تو جدا میسازد ای مادرم ! چه کاری بود
 کردی ؟ » ناگه آتالا ساکت شد گویی سرشوم و مهلکی را میخواست
 فاش کند ولی از ادای آن خودداری کرد . این کلمات مرادر دریای یأس و
 ناامیدی یرتاب نمودند . من باو گفتم : « من نیز چون شما برحم و شقی خواهم
 شد و هرگز فرار اختیار نمیکنم تا مرا درحلقه آتش مشاهده نموده و صدای
 « سوختن بدنم را بشنوی و مسرور و شاد گردی . » آتالا دستهای مرا بدست
 خویش گرفت و چنین گفت : « ای جوان بدبخت بت پرست تو حقیقتاً مرا برحم
 « میآوری . آیا مایلی که قاب خود را کاملاً مبدل باشک سازم . چقدر متأسفم که
 « نمیتوانم با تو بگریزم ! بی تو بطن مادرت بود ، ای آتالا ! منتظر جیستی
 « و چرا خود را گرفتار بزوجه های ابگیر نمینمائی . »

« در اینگاه که مقارن غروب آفتاب است بزمجگان شروع بفرش کردند
 آتالا بمن گفت : « این امکانه را ترك کنیم » من دختر سیمگان را بیای تپه هاییکه
 پیش رفتگیهاشان در دشت ایجاد خایجهائی از چمن کرده بودند بردم . همه
 چیز در مرغزار باشکوه و جلال بود لك لك در آشیانه خود فریاد میزد . آواز
 بکنواخت بلندچینها و صغیر طوطیان ماده و صدای ماده گاو ان امریکائی و شیهه
 مادایانها در جنگل منعکس شده بودند .

« گردن ما بسکوت انجامید . من در کنار آتالا درحالتیکه سرطنایم
 را بدست داشت راه می ییمودم . گاه میگریستیم زمانی سعی می کردیم که
 بختدیم . لحظه باآسمان نظاره می کردیم ، دمی بر زمین دیده میدوختیم . باآواز
 یرنده گوش فرا میداشتیم بسوی شفق حرکت می کردیم ؛ دست بهم میفشردیم

گاه قلبان می طیبید و زمانی آرام می گرفت . گاه بگناه نام شاکتاس و آتالا
 تکرار میشد ای فحشتمین گردش عشق ! خاطرات شما بسیار قوی
 هستند که پس از سالها بی نوائی و سیه روزی هنوز قاب شاکتاش پیر را
 بحرکت در میآورند .

« چه غیر قابل فهمند مرموزات قلب انسانی من سیز جوانمرد را ترك
 کردم و برای بدست آوردن آزادیم خود را به هر خطری آماده ساختم دریک
 لحظه نگاه زنی تمام مقاصد و افکار مرا تغییر داد ! میهن ، مادر ، کلبه و حتی
 مرگ شومی که انتظار مرا میکشید فراموش نموده و جز آتالا تمام در نظرم
 یکسان بود . چون آن قوه را نداشتم که بمرتبه فکر بشری صعود کنم ناگه در
 عوالم کودکی نزول نمودم . چون نمیتوانستم خود را از مشقانی که انتظار
 مرا میکشیدند نجات دهم ، لاجرم شخصی را لازم داشتم که بخواب و
 خوراکم بپردازد :

« پس بیهوده بود که پس از طی مسافتی در مرغزار آتالا خود را بیای
 من اندازد و مجدداً مرا به تركش دعوت کند . من باو اظهار داشتم که اگر
 از بستن من بدرختم خود داری کند ، تنها باز دو گاه مراجعت خواهم نمود . او
 مجبور شد که مرا خرسند سازد تا بلکه بتواند بار دیگر متقاعد نماید .

فردای آنروز تقدیرم چنان بود که در درهٔ نزدیک « کولکویولا » { ۱ }
 پایتخت سیمینولها توقف کنم . این هندوان با موسکو گولزها اتحاد صغیره کریک { ۲ }
 را تشکیل میدهند . دختر کشور نخلستان در اواسط شب بجهتجوی من آمد و
 مرا به کاجستان عظیمی برد و مجدداً تقاضا نمود که تنها فرار نمایم . بدون آنکه
 جوابش گویم . دست او را بدست خود گرفته و این ماده گوزن تشنه و مستعد را
 مجبور نمودم که با من در جنگها سرگردان شود . رب النوع هوا کیسوان آبی
 رنگ خویش را که از بوی کاج معطر بود حرکت می داد . بوی ضعیف عنبرینی
 از بزوجه هاییکه در زیر تهرهای شطوط خوابیده بودند بمشام میرسید . ماه بر
 فراز آسمان صاف می درخشید و نورخاکستری رنگ مرواریدنش بر رؤس نامتناهی

جنگلها فرود میاید . هیچ صدائی بگوش نمیرسید . درخارج اهنگ مجهولی در انتهای دور دست . باغات مترنم بود : گوئی که روح انزوا در تمام پهنای دشت نفیر می کشید .

« درمیان درختان مرد جوانی را مشاهده کردیم که مشعلی در دست داشت او مانند رب النوع بهار بود که برای حیات بخشیدن طبیعت جنگلها را زیر پای گذارد . عاشقی بود که برای اطلاع از سرگذشت خویش نگهبان معشوق میرفت . « اگر دوشیزه مشعل را خاموش کند عاشق خود را پسندیده است و اگر خویشتن را مخفی سازد و آنرا نیز خاموش نکند عاشقی را نرد کرده است . « آن دلاور درظلمات میخزید و چنین زمزمه مینمود :

« کاش موکب صبحگاهی بر قلل کوهسازان بتازد تا مگر کبوتر
مخفی خویش را درمیان درختان باوط جنگل بیایم . من به گردنش گلو بندی
از صدف آویخته ام که دارای سدهانه سرخ و سدهانه بنفش و سدهانه آبی رنگ
می باشد ، اولی نشانه عشق ، دومی علامت ترس و سومی شتارامالم .

« (میلا) « ۱ » دارای چشمانی بسان قاقم و کیسوانی چون مزرعه برنج
نرم و سبک می باشد ؛ دهانش چون صدف سرخ رنگی است که از مرواریدها
زیبتر شده باشد . دوستانش چون دویزغال بی نشانی هستند که در بکروز و
از یک مادر متولد شده باشند .

« امید است که میلا مشعل را خاموش کند ! انشاء الله که بر روی
آن سایه شهبانی بیاندازد ! من درون او را بارور خواهم ساخت و امید
میهن به یستان باردارش آویزان خواهد شد و من جیب صلح را در بالای
« کهواره بصرم خواهم کشید .

« آه ! بگذاریدم تا موکب صبحگاهی بر قلل کوهسازان بتازد تا گل
کبوتر مخفی خویش را درمیان درختان باوط جنگل بیایم ! «
« همین طور آن مرد جوان با خود زمزمه مینمود ، او لهجه داشت که
« تا اعماق روحم را منقلب نموده و چهره اتالا را دگرگون ساخت .

« از نزدیکی آرامگاه ابدی طفلی که سرحد دو قوم را تشکیل می داد گذشتیم . مطابق آداب و رسوم خویش هندوان آنرا بر لب جاده نهاده بودند تا مگر زنان جوانیکه بچشمه میروند بتوانند در رحم خویشتن روح این مخلوق معصوم را جاب کرده و تقدیم میهن نمایند . در این گاه دیده می شد که نوعروسانی که خواستار حلاوت مادری هستند لبهای خود را نیم باز نموده و مترصد بودند تا روح آن طفل کوچک که به تصور آنها بر فراز گل ها گردان بود بجویند . بعداً مادر حقیقی آمد تا خوشه ذرت و دسته گل زنبق سفیدی بر روی قبر او بنهد . او خال را از شیر خود مرطوب ساخت و روی چمن خیس بنشست و با صدای ملایم و لطیفی بطفل خویش چنین گفت :

« تو که در گهواره خاکیت آرمیده ، چرا برایت بگرییم . ای نوزاد
« من ! هنگامی که یرنده کوچک بزرگ می شود باید غذای خویش را تهیه کند
« و در صحرا دانه تلخ بسیار می باید . افلا تو از اشکبارها بر کناری ؛
« قلبت هرگز در معرض دم بلعنده مردان واقع نشده . گل نورسته که در
« حقه خود می خشکد با تمام روایتش تا بود می شود ؛ او نیز مانند تست ای
« پسر عزیزم ! که با تمام بی گناهیت معدوم شدی . خوش بخت کسانی که
« در گهواره مرکز درد می کنند ؛ آنها جز بوسه ها و لبخند های مادر
« چیز دیگری نمیشناسند ! » .

« قبلا گرفتار هیجانان قلبی خود بوده و اکنون از دیدن این مناظر
عشق و مادری مضمحل شدیم ؛ مناظریکه که گوئی در این امکان خلوت
و مرموز به تعاقب ما می شتافتند . من اتالا را در آغوش کشیده با تنهای
جنگل بردم و باو چیز هایی گفتم که امروز عبت بر لبهای خود جستجویشان
می کنم . فرزند عزیزم ، باد جنوب ، در حین عبور از فراز کوه های بیخ
حرارت خویش را از دست میدهد . خاطرات عشق در قاب مرد پیر چون حرارت
خورشید است که از قرص آرام و ملایم ماه هنگامی که آفتاب غروب نموده و سکوت
بر فراز کلبه وحشیان معلق است منعکس شود .

« چه کسی می توانست اتالا را نجات بخشد ؟ که می توانست مانع

شود که او در زیر بار گران طبیعت محو نشود؟ بی شبه اعجازی! این معجزه ظاهر شد دختر سیمگان بخداوند مسیحیان پناه برد زمین سجده کرد و بر آستانه قدس دعائی بنوان مادر و «ملکه دوشیزگان» (۱) نمود. از این وقت است، ای رونه! که من تصویری عجیب و تحسین آمیز از این مذهب بنمودم مذهبی که در جنگها، در میان هرگونه حرمان زندگی می تواند بینوایان را از هزاران مائده خویش بهره مند سازد؛ از چنین کیشی که قدرتشرا در پیشگاه قوای شهبانی قرار داده و بتهائی قادر است که آنها را مضمحل سازد و بزه هنگامیکه همه چیز مستعد تقویت او باشد یعنی، اسرار جنگل، غیب آدمیان، و وفاداری ظلمات. آه! چقدر بنظرم این وحشی ساده لوح و اتالای جاهل ملکوتی آمد مخصوصا هنگامی که در مقابل درخت کاج کهن سال ریشه کن شده مانند آنکه در مقابل مجرای باشد بخاک افتاده و برای عاشقی بت پرست در پیشگاه پروردگار خویش نیاز و بوزشگری آغاز کرد! چشمان را بر اختر شبانگاهی دوخته بود. چگونه هایش که از سرشک دیانت و عشق می درخشیدند زیبایی جاودانی داشتند.

چند بار بنظرم رسید که اتالا می خواهد بطرف آسمانها پرواز کند؛ چند مرتبه تصور کردم که بر روی انوار ماه فرشتگان را می بینم که فرود آمده و در خلال درختان صدا می کنند؛ فرشتگانی که خداوند مسیحیان بر زاهدان کوهساران می فرستد تا آنها را باستانه خود طاب کند من از آن وحشت داشتم که اتالا جزئی زمان دیگر در روی زمین باقی نماند، از این روی بسیار متألّم و محزون گشتم.

«اتالا انقدر اشک ریخت و چنان خود را بینوا ساخت که شاید حاضر شده بودم که از او دور شوم. ناکه صدای هولناکی در جنگل پیچید و چهار مرد مسلح شن حله کردند: در اثر فرمان رئیس بتعاقب ما آمده و ما را یافته بودند.»

«در راه اتالا چون ملکه بخود میباید و آن جنگجویانرا لایق

۱- حضرت مریم

صحبت نمی دانست بان ها نگاهی تکبر آمیز می انداخت تا آنکه بنزد سیمگان درآمد.



«او نتوانست کاری انجام دهد؛ محافظینم را دو چندان کرده و بند هایم را دو برابر نمودند و دلبرم را دور ساختند. پنج شب گذشته «ایالاشوکلا» (۱) را که در ساحل رودخانه «شانائوش» (۲) واقع است مشاهده نمودیم. بزودی تاجی از گل بر سرم نهادند؛ و چهره ام را بالوان سرخ و ابی رنگین ساختند و به گوش ها و بینی ام مرواریدها بیابختند و «شیشی گوا» (۳) بدستم دادند.

«چون بدین وضع برای قربانی آماده گشتم، در میان هاله مکرر جمعیت داخل ایالاشوکلا شدم. ناکه نفر بوقی شنیده شد و «میکو» (۴) با رئیس قوم امرداد تا برای کنکاش حاضر شوند. در این گاه مانند آن بود که روح از بدنم پرواز کرده باشد.

«بسر، تو از شکنجه هائی که وحشیان به محبوسین جنگ وارد میاورند خوب مطلعی. رهبانان مسیحی در مقابل خطرانی که بقیمت جان آنها بود با شفقت بی حد و حصری موفق شده بودند که در نزد چندین قبیله و ساطت تبدیل عذاب دهشتناک سوزاندن را به مشقات ملایمتری تبدیل کنند موسکو گولزها این طریق را قبول نکرده ولی فرق بسیاری بحمايت ان بر خواسته بودند؛ برای شور در این امر مهم بود که میکوریش سفید انرا احضار میکرد. مرا به کنکاشستان بردند.»

«نزدیک ایالاشوکلا بر فراز تپه برکنار افتاده برای محل شور خیمه و خرگاهی برپا شده بود سه دایره از ستون نمای آن بنای مدور را تشکیل میدادند. ستونها از چوب سرو، خراطی و منبسطکاری شده بودند. همانطور که بمرکز آن بنا نزدیک میشدند بازتعام و ضخامتشان اضافه شده و از تعدادشان کاسته میگشت درمرکز دکلی قرار گرفته بوده از رأس این دکل نوارهایی از پوست

۱- Apalachucla-۲ Chata-Uche-۳ Chichikoué: آلتی است از

از موسیقی درپیش وحشیان ۴- Mico رئیس قوم

درختان خارج شده و از فوق ستونها میگذشتند و مانند يك پرده زنبوری طاق آن بنا را می پوشانند

« مشاورین گرد آمدند . پنجاه مرد کهن سال شنلهائی از پوست سگ ایی بر دوش داشتند مقابل درخیمه بر روی نشیمنگاهها ردیف نشستند . رئیس کل درمیان آنها قرار گرفت و چیق صلح را که بعنوان جنگ نیمی از آن رنگ شده بود بدست گرفت . در طرف راست پیران پنجاه زن که لباسهائی از پر قو در برداشتند قرار گرفتند . سران جنگ « توماهوک » (۱) بدست گرفته و بر سر زده بودند بازوان و سینه خود را بخون اغشته و طرف چپ قرار گرفته بودند .
« در پای ستون مرکزی آتش شور میسوزد . نخستین شعبده باز در میان هشت تن از محافظین شورا که البته طولی در بردارند و جغه مجوفی بر سر نهاده اند ، بسان « کوپالم » آتش میریزد . و برای خورشید قربانی میکند . پیران ، بانوان ، دلاوران ، مجتهدین ، دودهای . کندر قربانی تمام برای آن بود که بشورا جلال و جبروت مخصوصی بخشد

« مراد در میان اجتماع زنجیر کرده نگهداشته بودند . در پایان قربانی ، « میکو » شروع بصحبت کرد . با بیانی ساده امری که موجب تشکیل شورا شده بود بیان کرد . و بعنوان شاهد بیاناتش گلو بند آبی رنگی درخیمه بیانداخت .
« آنوقت یکی از ربش سفیدان قبیله عقاب برخاست و چنین صحبت داشت
« پدرم میکو ، پیران ، بانوان ، سران سیاه چهار قبیله عقاب و سگ آبی « و مار و سنک پشت از آداب پدرانمان چیزی نگاهیم ، محبوس را بسوزانیم « و جرئت و تهور خویشرا از دست ندهیم . این طریقی است که سفید پوستان بشما « پیشنهاد میکنند . و آن بسیار بد و خطرناک میباشد . کردن بند سرخی « بدهید که حاوی بیانات من باشد . این بود عقیده من . « و گلو بند سرخی در مجسم انداخت .

« زنی بلند شد و چنین اظهار داشت :

« پدرم عقاب ، شمارا فکری بسان روباه میباشد و احتیاطی با هستگی

۱- Mico-۲ Tomahawk : تیر

« سنک پشت - من میخواهم با شما زنجیر هودت را صیقل دهم و بایگدگر
« درخت صلح و آرامش را بکاریم . باید آنچه از آداب اجدادیمان
« شوم و غم انگیز است تغییر دهیم و مالک غلامانی باشیم که مزارع ما را
« زراعت کنند و دیگران نمره محبوسین را که درون ما درازا منقلب میسازد
« نشنوبم این است نظر به من »

« همانطور که امواج دریا در موقع طوفان یکدیگر را خرد میکنند ، همانطور که در یائیز بر کهای خشک درختان در اثر گردبادی با آسمان بلند میشوند ، همانطور که نیهای شاسیه در طبقات ناکهائی خم شده و باز راست می شوند ، چون دسته گوزنی که در انتهای جنگلی نمره کنند ؛ همانطو هم شورا بهم آشفته است و همه و غوغائی در آنجا حکم فرماست ربش سفیدان ، سیاهیان ، زنان نوبه به نوبه و یا مجتمعا با یکدیگر صحبت میدارند . منافع مقابل میشوند و عقاید منقسم ، شورا نزدیک است بهم خورد . بالاخره رسم کهن ظفریاب شد و من محکوم بسوختن هستم .

« بیش آمدی ، شکنجه مرا بتعویق انداخت . جشن مردگان با ضیافت ارواح نزدیک میشد . عادت بر این است که هیچ اسیری در این روزها که صرف تشریفات و تجملات جشن می شود بقتل نرسد . مرا به محافظی جدی سپردند . بی شبهه مشاورین دختر سیمگان را از من دور کرده بودند ، زیرا دیگر او را ملاقات نمودم .

« در این هنگام قبایل بیش از سیصد فرسنگ دسته دسته از اطراف وارد میشدند تا ضیافت ارواح را با تشریفات تام و تمامی انجام دهند . در یکی از منظر گاهای دور دست کلبه طولی بنا کرده بودند . در روز موعود اهالی هر کلبه بقایای پدران خود را از قبور مخصوصشان بیرون آورده و آن استخوانها را بترتیب خانوادگی بدیوارهای تالار عمومی اجداد آویختند . بادها (هوا طوفانی شده بود) ، جنگلها ، آبشارها در خارج غرش می کردند . در این وقت پیران قبایل مختلف در بین خود معاهدات صلح و اتحاد را بر روی استخوانهای پدران خویش تمام می کردند .

« بازبهای مرك ، دو ، رقص ، قاب بازی شروع شدند . دو دوشیزه سعی میکنند که عصای باریک بیدی را از چنگ یکدیگر بدر آرند . نوك پستانهایشان به یکدیگر متصل میشود ؛ دستهایشان بر روی عصا که بالای سرشان بلند است بهر سو در حرکت است . باهای زیبا و برهنه شان در یکدیگر میپیچند . آنها خم شده گیسوان خود را مخلوط میکنند . بمادران خویش نگریسته و چهرشان کلگون می شود . تردستان و شعبده بازان « می شایو » (۱) خداوند آنها را طلب میکنند . آنها از چنگ سنک پشت و خداوند تاریکی صبحت میدادند . و سرگذشت آدم و حوا را شرح میدهند . طوفان نوح را نقل میکنند که فرمان عقل اعلی بر زمین نازل شد و « ماسو » (۲) در زورق خود به تنهایی نجات یافت و کبوتری برای کشف خشکی فرستاده شد . و باز نقل میکنند که « آندا » (۳) زیبا و دلربا در اثر آواز معشوق خویش از عالم ارواح نجات یافت .

« پس از ختم بازیها و سرودهای مذهبی خود را آماده آن ساختند که با جدادشان آرامگاهی ابدی عطا کنند .

« در سواحل « مشتاتاوش » درخت انجیر بیابانی بنظر میرسد که آئین قبایل آنرا مقدس میدانند دوشیزگان عادت دارند که جامه های یوستی خود را در آن مکان بشویند و در روی شاخه های آن درخت کهن سال بمعرض باد صحرا نهند .

« در همین مکان قبر وسیعی حفر شده بود . از تالار مردگان ورد خوانان حرکت کردند ؛ هر خانواده قسمتی از بقایای مقدس را حمل نمود . سپس بقیه رسیدند و اجساد مقدس را بدرون آن فرود آوردند و بطبقاتی چند قرار داده و با پوست خرس و سگ آبی آنها را از یکدیگر جدا ساختند . چون برآمدگی قبر نمایان شد بر فراز آن درخت سرشک و خواب ابدی را بکاشتند .

« یسر عزیزم باید از آدمیان شکوه نمود ! همین هندوان که رسوم و آدابشان اینقدر مؤثر است همان زنان که مرا محبوب می داشتند و منافع

۱- Michabou رب النوع آنها ۱- Massou-۳ Endaé

مرا خواستار بودند ، اکنون با صدای بلند شکنجه مرا درخواست می کردند . طوایف مختلف حرکت خود را به تعویق انداخته تا از مشاهده جوا بیکه از شکنجه های وحشت انگیز بالان خواهد شد لذت برند .

« در دره که نزدیک دهکده بزرگ بفاصله کمی در سمت شمال واقع است جنگلی از سرو و صنوبر بر پا بود و بیشه خون نام داشت . برای رسیدن باین مکان باید از خرابه های انبیه که مبداء آنها مجهول و شاهکار ملتی که اکنون ناشناس می باشد گذشت . در میان این بیشه محوطه دیده می شد که مجوسین چنگ را در آن جا قربانی مینمودند . با طمطراق تمامی مرا بدان جا بردند .

همه چیز برای مرگم آماده میشد : علم « ارسکویی » (۱) را بلند نمودند ؛ درختان کاج و نارون و سرو در زیر ضربات تبر بر زمین فرو می ریختند ؛ خرمنی از هیزم گرد آمد ؛ تماشاگران با شاخه ها و نمنه درختان « امفی تاتر » هابنا میکنند . هر کس يك قسم شکنجه پیشنهاد میکند بیکي را عقیده است که پوست جوجه ام را برکنند ، دیگری بر آن است که باید با تبر های سرخ چشمانم را بسوزانند . من به خواندن سرود مرگم شروع نمودم : —

« من از عذابها بیعی ندارم : ای موسکوکولز ها ، من دلآوری هستم !

« من شما را حقیر شمرده از زنان بست ترتان می دانم . پدرم اوتالیس این « میسکودر ججه مشهور ترین سلجشوران شما می نوشیده است . از قاب من ناله برخواهد آمد . »

« ارجوزه خوانی من پهوانی را خشمگین ساخت . آن دلآور با نیزه خویش بازویم را سو راخ نموده ؛ من گفتم : « برادر از تو بسیار متشکرم . »

« با وجود کاربری جلادان لوازم و وسائل شکنجه تا قبل از غروب آفتاب مهیا نگشتند . با شعبده بازی مشورت کردند ، او ممنوع کرد که

۱- Areskouï : خداوند چنگ

فرشتگان ظلمت را منقلب سازند . و باز مرکز من تاروز بعد عاق مانند . تماشاگران
چنان بی صبر بودند که بیشه خون را ترك ننمودند تا آنکه سحر گاهان بهتر
توانند برای تماشا خود را آماده سازند . آتش بسیاری روشن نمودند .
شب نشینی ها در قصها شروع شدند .

« در این هنگام مرا به پشت بخواباندند ، گردن و دست و پایم را در
بند نمودند و از اطراف بمیخهائی که در زمین فرو بودند بستند . پهلووانی چند
بروی آن بندها خواباندند تا اگر حرکتی نمایم آنها مطلع شوند . شب
پیش میرود ؛ آوازه ها ، رقصها متدرجا تمام می شوند . از آتشفشان جز پرتو
های سرخ فامی باقی نمانده است . گاه گاه سیاهی بنظر میرسد که در مقابل
آنها در رفت و آمد است . هر چیز خاموش می شود . هر چه از هیاهوی
آدمیان کاسته میشد بهممه دشت و باغات افزوده می گشت . ناله بادها در جنگل
جانشین گهت و شنید مردان می شد .

« هنگامی است که مادر جوانی بتصور آنکه مولود جدیدش از او درخواست
غذا میکند از خواب میپرد و بهر شیر دادن او خود را مهیا میسازد . من با آسمان
مینگریم و هلال ماه را که در میان ابرها حیرانست تماشا میکنم و بسرنوشت
خویش فکر مینمایم . اتالا در نظرم هیولائی حق ناشناس میآید : رها کردن
من در موقع عذاب ، منکه بسوختن راضی شدم و او را ترك نکردم ! معهذا
حس میکردم که برای همیشه او را دوست میدارم و برای خاطرش با شرف
جان میسپارم .

« در مواقع سعادت و خوشوقتی است که چهار دوالی ما را بیدار میکند ؛
گوئی ما را بشارت می دهد که از زمان گذران بهره مند شویم ؛ بالعکس
در دقائق اندوهناک چیزی وزین ما را بخواب میبرد ؛ دیدگان که از اشکبارها
خسته شده اند . طبیعتا مایاند بسته شوند ، عنایت پروردگاری در اینساعت
بدبختی نیز شامل حال ما میباشد . من نیز باین خواب که گاه گاه بینوایان
را لذت میدهد تسلیم شدم . بخواب دیدم که شخصی بندهایم را میگسلد . من
نصورت کردم که این همان تسلی است . که در سخت ترین لحظات فشار و بدبختی يك

دست ناجی قید زلت را از ما بر میدارد .

« این حس بقدری شدت یافت که مزگانم را باز نمود . در پرتو
ماه که اشعه از آن از بین ده ابر فرار نموده بود . چهره بزرگ و سفیدی
مشاهده کردم که برویم خم شده و آهسته بندهایم را می کشاید . خواستم فریاد
کشم که دستی آشنا دهانم را به بست . يك بند باقی بود ، ولی گسستن آن
بدون بیدار نمودن جنگجویی که با بدنش آنرا گاملا مستور نموده بود غیر
ممکن میآید . اتالا دستی باو زد . پهلووان باحالت خواب آلود برخاست اتالا
بی حرکت ایستاد و او را نگاه نمود . هندی تصور کرد که فرشته خرابات
است . مجددا چشمه آنرا برهم نهاده و از « مانیتوها » استمداد خواست ، بند
یاره شد . رهاننده من سر کمائی را که طرف دیگر آنرا خود بدست گرفته
بود بدستم داده و بتعاقب او راه افتادم .

« ولی چه خطرات بیشماری که ما را احاطه کرده بودند اگاه بیم آن
میرفت که وحشیان خواب رفته را لگدمال کنیم زمانی گرفتار پرسشهای فراوانی
میکشتم و اتالا صدای خود را تغییر داده و جواب میگفت کودکان فریادم میکشیدند ،
سگها عوعوم میکردند . بعضی اینکه از این محیط شوم خارج گشتم هیاهوی
غربی جنگل را فرا گرفت . اردو بیدار شد ، هزاران آتش روشن شدند دیده
میشد که وحشیان مشعل بدست بهرسو میگریزند در فرار شتاب نمودیم .

« چون با امدادان فرا رسید و کوههای « آبالاش » را روشن نمود ما
مسافتی دور شده بودیم . چقدر سعادت مند و خوشوقت بودم ، آنگاه که خود را
بار دیگر در آن امکنه خاوت با اتالا یافتیم ، با اتالا آن رهاننده زیبایم ،
آتالائیکه خود را برای همیشه تسلیم من نموده بود ! مرا دیگر بارای صحبت نبود
پس بخاک افتاده به دختر سیمکان چنین اظهار داشتیم : « مردان قدرت چندانی
ندارد ولی هنگامیکه با فرشته مقابل شوند آن جزئی قدرت را نیز از دست
میدهند شما فرشته هستید که بملاقات من آمده اید ، آیا دیگر در مقابل شما مرا
« قدرت بیان باقیست ؟ » اتالا دستش را بطرف من دراز کرد و بالبخند شیرینی
گفت : « من مجبورم که شما را مشابه کنم زیرا شما مایل نیستید که بدون من

« فرار اختیار کنید . شب قبل آن شعبده باز را با تحف و هدایایی اغفال کردم ،
« میرغضبان را با « جوهر آتش » (۱) مست نمودم ، من مجبور بودم که حیات
« خودش را در خطر اندازم تا شما را نجات بخشم زیرا شما نیز زندگانی خود
« را برای من درهلاکت انداختید . « بعد با هجده دهشتناک چنین اضافه نمود « آری
بت پرست جوانم ، فدکاری دوطرفه است »

« آتالا اسلحه هائیکه همراه آورده بود بمن واگذار کرد و بعد زخم
را مرجم نهاد . « ابرک « یا یا یا » (۲) آنرا خشک کرده و با اشکهای خویش آنرا
مرطوب ساخت « باو گفتم این بلسانی است که بر زخم میباشی . — او جواب
داد : ولی من از آن ترسم که سمی باشد « سپس سینه بند خود را یاره نموده و
با آن نخستین رفاده را ساخته و با مرغوله از گیسوانش آنرا به بست .

« مستی در نزد وحشیان مدت مدیدی دوام دارد و برای آنها مرض محسوب
میشود بی شک این مستی مانع آنها شده بود که در طی روزهای نخستین ما را
تعقیب نمایند . بعداً اگر به جستجوی ما آمده باشند محتمل است که بسوی اختر
روند چون تصور خواهند کرد که ما قصد مشاسبه را داریم غافل از آنکه ما
بسوی « اختر ثابت » (۳) حرکت نمود و به هدایت خزانه درختان رهسپار شده ایم .
چیزی نگذشت که ملتفت شدیم که از بهر خلاصی کم راه ریموده ایم .

در این گاه صحرا اماکن خلوت خود را در مقابل نظر ما منبسط میساخت . از
زندگانی جنگلی غافل بودیم و از جاده حقیقی منحرف گشته بدون رهنمائی روان
شده بودیم و نمیدانستیم بکجا خواهیم رسید . چون اتالا را مینگریستم ، حکایت
قدیمی « آکاره » (۴) را بخاطر میاوردم که این مرا بخواندن آن مجبور کرده
بود . این سرگذشت در زمان پیشین هنگامیکه بشر سه برابر سن باو طی عمر

۱ - ماء الحیات (عرق) ۲-Papaya ۳-شمال ۴-Agar یکی از کسان انجیل
است او مادر اسمعیل و کنیز مصری ابراهیم میباشد که پس از تولد اسحق با پسرش
مدتی در صحرای برسابه سرگردان بودند . آب پآنها نرسید و اسمعیل بروی
زمینهای سوزان افتاد و آکاره اشک ریزان دور شد تا مرگ او را مشاهده نکنند
سپس فرشته بر آنها نازل گشت و چشمه پآنها نشان داد تا از آن رفع عطش نمایند .

مینموده است در صحرای « برسابه » (۱) واقع شده است

« اتالا چون مرا عربان دید از پوست دوم زبان گنجشک روپوشی برایم
تهیه نمود . از برایم « موکاسینی » (۲) از پوست موش کور و پر تشی بدوخت
من نیز بنوبه خود او را زینت می کردم ، گاهی در میان راه از کورستانهای متروک
هندوان کلهای خطمی ای رنگ میچیدم و با آنها تاجی ساخته بر سر او مینهادم
زمانی گردن بندی از دانه های سرخ گون « آزالی » (۳) برایش تهیه مینمودم انکاه
به جمال شکفت او رش نگر بسته و میخندیدم .

« چون برو دخانه میرسیدیم با شنا کنان از آن عبور مینمودیم و با بر جاله
سوار شده در حالتیکه اتالا بر شانه من تکیه میکرد چون دوقوی مسافر این ایهای خلوت را
عبور می نمودیم .

« گاهی در حرارت روز بزیر خزه درختان سدر پناه می جستیم . تقریباً
عموم درختان فاوورید ، ویژه ، سدر و باوط سبز از خزانه سفید رنگی پوشیده
شده اند که از شاخه های آنها تا زمین فرود می آیند . هنگام شب در برنوماه چون
در میان اماکن عربان دشت سندیان منفرد و پوشیده از چنین خزه هایی را
مشاهده کنید تصور خواهید کرد غولی است که در عقب خود چادر طویل خوبش را
همراه میکشد .

« در روز نیز منظره بدیع میباشد زیرا بر وانهای بیشمار و مکس های
درخشنده و مرغان بهشتی و ماده طوطیان سبز رنگ و سبزه قبا های نیلگون باین
خزه ها آویزان شده و بان خاصیت دکه ماهوت فروشی را می دهند که
بر پشم های سفید ، کارگران ارویائی حشرات و پرندگان فروزانی را قلابدوزی
کرده باشند .

« در سایه این مهمانخانه های سرور بخش که آفریده پروردگار است
میآرمیدیم . هنگامیکه بادها از آسمان نازل میشوند تا این سدر عظیم را به
جنبش آرند و آنقصر هوایی را که بر فراز شاخهای آن بنا شده است با
پرندگان و مسافرتی که در سایه آن آرمیده اند متحرک سازند آنوقت هزاران

۱-Bersabée ۲-Mocassines کفش هندی ۳-L'azalea

نفر از دلانها و اطافهای این بنای جنبنده خارج میشد . هرگز عجایب جهان
کهن این بنای صحرا نمیرسند .

« هر شب آتش زیادی میافروختیم ؛ و پوست درختی بر فراز جوی
نموده کلبه مسافر را تشکیل میدادیم ، هرابنه بوقلمون ماده و یا کبوتر جنگلی
و قرقاول بیابانی را کشته بودیم آنرا در مقابل بلوط مشتعلی بر سر دستکی
مینهادیم . و گرداندن صید شکارچی را به باد می سپردیم . ما از خزانهائی
که سیلاب سخره نام داشت ، و پوست شکرین درخت غانوسیب درخت «مه» (۱)
که طعم هاو و نمشک را دارد سد جوع مینمودیم ، گردوی سیاه ، افرا و
سماق شراب مزما را تشکیل می دادند . گاهی در میان نیزارها درختی
می یافتیم که گل های بوق مانندش محتوی يك کیلاس از شفاف ترین شبنم ها بوده
و آنرا میآشامیدیم .

« با پروردگار را ستایش می کردیم که بر فراز ساقه ضعیف گامی در
میان باطلاهای فاسد چنین چشمه شفافی خالق نموده است همان طور که امید را
در قابویش قرار داده و فضیلت را از درون فقر و مسکنت زندگی فوران
داده است افسوس ! من بزودی یافتم که در سکوت ظاهری اتالا راه اشتباه
پیموده ام . هرچه پیش میرفتم او را اندوهناک تر می یافتم . گاهی بدون
جهت از جای می جست و با عجله بر عقب خویش نگاه میکرد . ناگه چون
بر او نظر میافکندم میدیدم که نگاههای عاشقانه که بر من داشت با اندوه عمیقی
آسمان معطوف میساخت .

« چیزیکه بیش از همه مرا در وحشت میانداخت ، رمزی بود، سری بود که
در اعماق روح خود مخفی میکرد ، و من از خلال چشمانش آن را مشاهده می
کردم . گاهی مرا نزد خود میخواند و زمانی از خویشش میراند . چون
تصور مینمودم که در قالب او کمی راه یافته ام با میدهای خود صورت حقیقت
میبخشیدم . ولی چون خود را در همان نقطه می یافتم آمالم معدوم میشدند .
چه بسا بمن میگفت :

Maix-۱

« ای معشوق جوان من ! من ترا چون سایه بغسماها در میان روز و دست
« میدارم ! تو چون صحرا با تمام گل ها و نسیم هایش زیبا و قشنگی .
« هرابنه بروی تو خم میشوم لرزه بر اندامم میافتد . چون دستم بدست تو بخورد
« به نظرم میرسد که مرک را در آغوش میکشم ؛ آن روز که باد کبسون ترا
« بروی جهره من فشارند و تو برای رفع خستگی ات بروی سینه من آرمیده
« بودی من تصور کردم که ارواح نامرئی دست بچهره ام میزنند . آری من
« بزغاله های جبال « اکون » (۱) را دیده و حدیث مردمانی که از زندگانی
« خود خوشنود هستند شنیده ام : ولی بیانات تو دلچسب تر از ملاحظت بزغاله
« ها و داناش سالخوردگان است بازی ، شاکتاس بینوا ، من هرگز زوجه تو
نخواهم شد ! »

« معارضه دائمی عشق و مذهب در پیش اتالا ، روح مهربان و کردار
نیک ، احساسات عمیق ، همت بلند ، روح بلند یردازش در امورات بزرگ و
استعدادش در کار های کوچک تمام او را در نظرم موجودی بینظیر و غیر قابل
فهم مینمودند . اتالا نمیتوانست در مرد نفوذ کمی داشته باشد . از عشق
سرشار بوده ، و اقتدازش بیشمار ، شخص مجبور بود او را پرستش کند و با
از او متنفر باشد .

« پس از ۱۵ روزه سیردن برشته جبال « الگانی » (۲) رسیدیم
و بیکی از شعب رودخانه « تناس » (۳) پیوستیم ؛ این رود « اهیو » (۴)
میریزد . بدستور اتالا قابی ساخته و با صمغ آلو اندودش کردم سپس باریشه
درختان کاج بوستنهائی بروی آن دوختم . بعداً من و اتالا بر آن سوار شده
وقایق را تسلیم جریان آب نمودیم .

« دهکده « استکوا » (۵) با مقابر هرمین شکل و کلبه های ویرانش در
سه بیج دعاغه سمت چپ ما خود نمائی میکنند ؛ در طرف راست دره « که او »
(۶) را که بنظر گاه کلبه های « ژور » (۷) واقع در دامنه کوهی بهمان اسم

Sticoé-۵ Ohio-۴ Tenaser Alléganys-۲ Occone-۲

Jore-۷ Keow-۶

خانه می باید جای گذاشتیم . شطی که ما را حل مینمود در میان سواحل
مرتفعی جریان داشت و خورشید غروب کنان در انتهای آنها جاوه گری میکرد
این امکان خاوت هرگز از وجود بشر مشوش نشده بودند . فقط صیادی هندی
مشاهده میشد که در نوك سنگی بر کمان خود تکیه کرده و بیحرکت ایستاده بود
کوئی مجسمه خداوند صحاری بود که در کوهستان برپا شده باشد .

« من و اتالا سکوت خود را با آرامش این صحنه توأم کردیم . ناگه ،
آندختر مهاجر صدای اندوهناک و مضطرب خود را در هواها بلند کرد ، و از فراق
میهن بنالید :

« خوشبخت کسانیکه هرگز دود اعیاد اجنبیان را ندیده و جز در
« مجالس جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند !

« اگر سبزه قبای مشابه به بی همتای فلورید بگوید : شما راجه میشوید
« که اینقدر ناکی و اندوهناکید ؟ آیا شما را در اینجا چون جنگلهای
« خودتان آب های روانبخش و سایه های مطاب و اقسام قصبیل و طعمه نیست ؟
« همتای فراری جواب خواهد داد : چرا ؛ ولی آشیانه من در باسن است :
« چه کسی آنرا برابم خواهد آورد ؟ آیا آفتاب دشتهای مرا شما
« بیز دارید ؟

« خوشبخت کسانیکه هرگز دود اعیاد اجنبیانرا ندیده و جز در مجالس
« جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند !

« مسافر پس از آنکه ساعات متمادی با تحمل مشقات راه بیمود ،
« آرام می نشیند . در اطراف خود بخانه های آدمیان مینگرد ، آن جهانگرد
« را مکانی نیست که در آن جا سر بیاین نهاد . بعددرب کلبه را میکوبد
« و کمان خود را در پس درب مینهد و مهمان نوازی طلب میکند ؛ خداوند
« منزل با دست اشاره میکند و مسافر کمان خویش را برداشته به صحرا
« مراجعت مینماید !

« خوشبخت کسانیکه هرگز دود اعیاد اجنبیانرا ندیده و جز در مجالس
« جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند !

« ای حکایات شیرین که گرد کانون خانواده نقل میشوید ، ای رشحات
« رفیق قلب ، ای عشق و محبتی که موجد زندگانی هستید ، شما
« « ایام حیات انکسانیکه میهن نخستین را ترک نکرده اند از خود مالا مال کرده اید .
« قبور آنها در کشورشان واقعت و از اشکباری دوستان صمیمی و لذا بد مذهب و
« خورشید عالمتاب بهره مند میشوند .

« خوشبخت کسانیکه هرگز دود اعیاد اجنبیانرا ندیده و جز در مجالس
« جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند .

« بدین طریق اتالا زمزمه میکرد . هیچ چیز شکایات او را قطع نمی
« کرد مگر صدای نامحسوس قایقان که بر فراز امواج آب روان بود . در
« دو سه نقطه این اصوات در سواحل رود پیچیدند و سه مرتبه اهنگ های ملامتری
« منعکس شدند . کوئی ارواح عاشقان دیرین و بینوائی بودند که این اوزان
« مؤثر آن ها را جذب کرده و بر آ نشان واداشته بود که آن آخرین اهنگها را
« در کوهسار تکرار کنند .

« در این وقت ، انزوا ، وجود محبوب ، حتی تیره بختی ، هر لحظه
« عشق را در نزد ما شدید تر مینمودند . قوای اتالا کم کم تحلیل میرفت ؛ عشق
« جسم او را بیحال ساخته تا مگر بر تقوایش ظفر باید . او متوالیا مادر خویش را
« دعا میکرد تا روح او را از عذاب برهاند گاه گاه از من میپرسید که اباصدای
« شکوه امیزی نمیشنوم و یا شعله هائی نمیبینم که از زمین خارج شوند ؟ من
« خسته بودم و هر ان از عشق میسوختم ؛ و بیم آنرا داشتم که قبل از بازگشت
« در میان این جنگلهای معدوم شوم . صد مرتبه مصمم شدم که محبوب خویش را
« در اغوش کشم ، صد مرتبه باو پیشنهاد کردم که در این سواحل کلبه
« ساخته و خود را در آن مخفی سازیم . ولی او همیشه ایستادگی می کرد .
« او بمن می گفت :

« دوست عزیزم ، بدان که يك سپاهی باید به وطن خود خدمت کند .
« « يك زن در مقابل تکالیفی که انجام آن بر تو محول است چه ارزشی دارد ؟
« « جرئت بداری پسر اوتالیس و از سرگذشت خویش منال . قلب مرد چون

« اسفنج رود است که هنگام آرامش آب صاف مینوشد و گاه طوفان از آب
« کل‌الود بر می‌شود . ایا اسفنج حق انرا دارد که بگوید : من کمان می‌کردم
« هرگز سیلاب نخواهد بود و افتاب سوزان نخواهد شد ؟ »

« ای رنه ! اگر تو از انقلابات درونی بیم داری از انزوا گریزان
باش : عشقهای شدید منزوی هستند ، چون انها را به صحاری بری مانند است
که انها را محیط خودشان انتقال داده باشی . ترس ، بیم گرفتاری بدست
دشمنان هندی ، غرقشدن در انها ، گزش مارها ، طعمه حیوانات و اقمشدن ،
روز ما را سیه ساخته بودند . بسختی غذای ساده بدست می‌آوردیم و نمیدانستیم
که بچه سو روی آوریم . مشقات ما چنان بنظر میرسیدند که نمیتوانند اضافه
شوند ، هنگامیکه خطر جدیدی بر انها افزودن میگشت .

« بیست و هفت افتاب می گذشت که ما از کلبه ها حرکت کرده
بودیم و ماه اتش بیزان جریان خویش را شروع نموده بود ؛ هر چیز وقوع
طوفانی را بشارت میداد . نزدیک ساعتی که زناں هندی دست غائله خود را
بشاخه های « ساوینیه » (۱) می‌آویزند و طوطیان خود را بدرون درختان سرو
میکشند آسمان شروع بگرفتن نمود . اصوات انزوا خواموش شدند ، سکوت
صحرا را فرا گرفت و جنگلها در آرامش کاملی قرار گرفتند ، بزودی غرش
های تندی در این جنگلها که چون گیتی کهن سالند پیچیدند و از آن‌ها
اصوات عظیمی بیرون کشیدند . از بیم غرق شدن بعجله خود را بساحل شط
رسانده و در جنگل پناهنده شدیم .

« این مکان زمینی بود باطلاقی . از زیر طاقی از درخت چینی ، و در
میان پایه های موونیل و « فازنول » (۲) و عشقه های خزنده که چون دامی
به پا های ما می پیچیدند بسختی عبور مینمودیم . آن زمین اسفنجی مانند در
اطراف ما می لرزید و هر لحظه بیم آن میرفت که در باطلاق معدوم شویم .
حشرات بیشمار و خفاشان بسیار ما را کور مینمودند ؛ مازان زنگی از هر سو
صدا می کردند . گرگان و خرسان و « کارکازو » (۱) ها و بچه بانگان که

Les carcajous-۳ Les faséols-۲ Le Savinier-۱

می‌آمدند تا در این پناهگاه ها خوبستن را مخفی سازند جنگل را از نمره خود
پر میکردند .

« در این هنگام تاریکی دو برابر شد : ابر های نازل داخل سایه بان
جنگل شدند . ابر یاره شد و برق لوزی آتشینی بسرعت رسم کرد . باد
شدیدیکه از باختر بلند شده بود ابر ها را بر روی هم می غلطانید . جنگلها
خم می شوند ؛ آسمان متناوبا بازمی شود و از میان این شکاف ها آسمانهای
جدید و بیلافت مشتعلی مشاهده میکردند . چه منظره هولناک و با شکوهی !
صاعقه باغستانها را آتش میزند ؛ حریق چون شعله آتش منتشر میشود ؛ ستون
هایی از دود و جرقه جاشین ابر ها می شوند و اینها از بطنهای آکنده خود
در این حریق وسیع صاعقه ها بیرون میریزند . در این گاه خداوند کوهساران
را از یرده ضخیم ظلمات بیوشانید ؛ در میان این هیاهوی وسیع غرش دره می
بلند شد که از ناله باد ها و زمزمه درختان و زوزه حیوانات درنده و وزوز
حریق و ضربات مکرر رعد که صفیر کشان در آنها خاموش می گردید ، تشکیل
یافته بود .

« خدا شاهد است که در این هنگام جز اتالا نمیدیدم و جز باو فکر
نمیکردم . در زیر درخت غان و از کون گشته او را از سیل و باران حماظت
نمودم . خودم زیر درخت نشستم و محبوب عزیزم را بروی زانو گرفته پاهای
برهنه اش را در میان دستهایم گرم مینمودم . من از آن تازه عروسی که
برای نخستین بار در درون خود حس میکند ، طغاش در جست و خیز است
خوش بخت تر بودم .

« بصدای طوفان گوش فرا داشتیم ؛ ناگهان حس کردم که قطره‌اشکی
از اتالا بروی سینه ام فرود آمد : من بانک بر آوردم « ای طوفان فلب ، آیا
قطره از باران شماست ؟ » بعد آنکسی را که دوستش میداشتم در آغوش
کشیده و گفتم :

« شما چیز را از من پنهان می کنید . قلبت را بمن بنما ، ای زیبای
« من ! هنگامیکه دوستی درون ما را مینگرد الام ما تسکین می یابند ! آن

« رمزیکه ترا مجبور بسکوت می کند بمیان آور . آه ! من میدانم ، تو
از بهر میهنت اشک می ریزی » او فوراً جواب داد : ایفرزند آدمیان ،
« چطور از بهر کشورم سرشک ریزم هنگامی که پدرم از شهر نخلستان
نیوده است ؟

« — در شگفت شده و باو گفتم : چه ! پدر شما از شهر نخلستان
نیوده است ! پس کیست آنکه شما را بروی زمین آورد ؟ جواب گوئید »
« اتالا چنین بیان نمود :

« قبل از آنکه مادرم برای عروسی با سیمگان جنگجو سی مادبان و
بیست گاو میش و ده کیل روغن باوط و پنجاه پوست سگ آبی و غنایم بسیار
« دیگر بیاورد ، مردی از نژاد سفید با وی آشنائی داشته است . مادرم آب
« دهان بچهره او پرتاب کرد و او را مجبور ساخت که با سیمگان باند همت که
« چون ساطانی میزیست و مانند خدائی مفتخر قبایل بود ازدواج نماید . ولی
« مادرم بشوی جدیدش گفت : « من در رحم بچه دارم ، مرا بکش »
« سیمگان باو جواب داد : خداوند مرا از چنین عمل قبیح نگهدار باد ! من
« شما را ناقص نمیکنم و از شما گوش و بینی نمیبرم زیرا بمن صدیق بوده
« و خوابگاه مرا فریب نداده اید .

« ثمره درونی شما میوه من خواهد شد ، پس تا هنگام حرکت پرند
« برنج زار یعنی پس از آنکه ۱۳ ماه درخشیدن آغاز کرد با شما ملاقات
« نخواهم کرد . » اینموقع درون مادرم را میآزردم ؛ چون مردی آسیانیولی
« و زنی هندی مقرر بوده و پرورش می یافتیم . مادرم مرا نصارا کرد تا
« آنکه خدای او و پدرم ، خدای من نیز باشد . بعداً اندوه عشق بسروقت او
« آمد . و او را در آنکودالی که از پوست تزئین می باید و خروج از آن ممکن
« نیست (۱) داخل نمود .

« این بود سرگذشت اتالا . باو گفتم : « ای یقیم بینوا پس پدر
« تو کیست ؟ در روی زمین مردان بچه نام او را خوانده اند و اسمش

« درمیان فرشتگان چه بوده است ؟

« - اتالا گفت من هرگز یا های پدرم را نشسته ام (۱) فقط می دانم
« که با خواهر خود در سن اگوستن میزیسته و همیشه مادرم و او دار
« بوده است : قیایپ نام او در میان فرشتگان بوده و مردان او را لیز
« میخوانده اند . »

« چون این کلمات بشنیدم فریادی بر آوردم که در سراسر خانه و نگاه
« منعکس گشت . صدای احساسات شدیدم با نعره طوفان بهم آمیختند . اتالا
« را بروی قلبم می فشردم و با آهنگی لرزان می گفتم : « ایخواهر من ! ای دختر
« لیز ! دخت ولینعت من ! » .

« اتالا که از این حالت مبهوت بود سؤال کرد که چرا این اندازه منقلب
« میباشم ، ولی چون دانست که لویز آن میزبان جوانمرد و سخی است که در
« سن اگوستن مرا به بسری قبول کرده و من برای بدست آوردن آزادی او را
« ترک کرده ام او نیز دچار بهت و شعف گشت .

« قلب ما آن گنجایش نداشت که مودت برادری نیز نزد ما آمده و
« محبت خود را بعشق ما بیامیزد . از این دم منازعات اتالا بیهوده می گشت !
« عبت چون دست به پستانش بردم حرکت خارق العاده نمود : من آنوقت او را
« در آغوش کشیده بودم و از نفسش مست گشته و شهد عشق از لبانش نوش
« نموده بودم بسوی آسمان نگاه میکردم و یرتو برقها را مینگریستم و در مقابل
« « ابدیت » دلب خود را در آغوش داشتم .

ای جلال و جبروت عروسی که شایسته تیره بختیها و عشق مامیباشی ،
ای جنگاهای مجال و با شکوه که عشقه و طاقهای خود را چون پرده وسقف
خوابگاه مان - می چنانید ، ای کاج های مشتعلی که مشعلهای عروسی ما را
تشکیل میدهد ، ای شط لبریز و ای کوه غرنده ، ای طبیعت رفیع و
هولناک ، آیا وسائلی نبودید که برای فریفتن ما آماده شده باشید آیا قادر
نبودید لحظه سعادت مردبرا دردهشت مرموز خود مخفی سازید ؟

« اتالا دیگر ابستادگی نمینمود ، من لحظه سعادت و خوش بختی را

۱ - من هرگز سر سفره پدر غذا نخورده ام .

درك نمودم . ناگه در تعاقب يك رعد ، برق سربهی ضخامت ظلمات را شیار کرده و جنگل را از گوگرد و نور مالامال ساخت و درختی را در پای ما واژگون نمود . ما یا بفرار نهادیم . چه شکفتی ! . . . در سکوتیکه بعداً حکمفرما شد صدای زنگی بگوش رسید ! هر دو مبهوت گشته و باین صدائی که در صحاری نایاب و عجیب میباشد گوش فرا داشتیم ! در همانگاه سگی از دور عوعو نمود ؛ او نزدیک شده و صدای خود را دو برابر ساخت و چون بما رسید خود را بیای ما انداخته و از شعف زوزه کشیدن آغاز کرد . زاهد کهن سالی فانوسی دردست داشت و درمیان ظلمات جنگل بتعاقب او قدم مینهاد . چون مارا مشاهده نمود فریاد برآورد :

« شکر و سپاس مر خداوند را سزاست ! مدت مدیدی است که شما را جستجو میکنم ! سگ ما از اوان طوفان وجود شما را حس کرده و مرا « بدین جا آورده است . خداوند ! چقدر اینها جوانند ! اطفال بینوا ! لابد « مشقت بسیار دیدند ! براه افتیم . من پوست خرسی همراه دارم و مال « آزن جوان باشد . بفرمائید ، قدری شراب در کدو غلیانی ما موجود است ، « آنرا بنوشید . چه اندازه خداوند در اعمالش قابل تحسین و ستایش است ! « رحمتش بسیار است و شفقتش بی شمار ! »

« اتالا به پای زاهد افتاده و می گفت : ای پیشوای مذهب ، من « مسیحی می باشم . همانا خداوند ترا برای نجات من فرستاده است . — « عابد او را بلند کرد و گفت : دخترم ما همواره در شب و مواقع « طوفان زنگ میسوزیم تا اجنبیانرا احضار کنیم و بسرمشق برادران « « آیی » (۱) و « لیبانی » (۲) خود ما بسنک خویش آموخته ایم که مسافرن کم گشته را پیدا کند . »

« اما من به سختی رهبان را می شناختم ! این مهربانی چنان در نظرم فوق فوه بشری آمد که آنقدر کردم که در خواب میبینم . در یرتو فانوس کوچکی که آن یار سا در دست داشت مشاهده نمودم که ریش و کیسوانش

Le Liban † Les alpes-۱

خیس میباشد ؛ یاها و دستها و سیمایش در اثر تیغهای جنگل خونین بودند . بالاخره باو گفتم : « ترا چه قلبی عطا کرده اند توئی که هیچ ترس آن نداری « که گرفتار صاعقه شوی ؟ — آن پدر مهربان باحزرت جواب داد : ترس ! « ترس هنگامیکه آدمیان درخطر باشند و من بحال انها نافع باشم ! پس من « خدمتگذار نالایقی از بهر مسیح خواهم بود !

— من باو گفتم : ایا می دانی که من مسیحی نیستم ؟ — ان زاهد چنین گفت : مرد جوان آیا من مذهب شما را پرسیدم ؟ « عیسی نگفت : « خون من اینها را پاک خواهد کرد و نه آنها را . » او برای « یهود و هم مشرک جان خود را بر ایگان داد . و بر افراد بشر بچشم برادران « بی نوائی نگاه میکرد . آنچه من امروز برای شما انجام میدهم بسیار ناقابل « است بعداً مساعدتهای بیشماری خواهید یافت ؛ ولی هیچگاه فخر نباید منظور « نظر کشیش واقع شود . ما فقط عابدان ضعیفی میباشیم و نه آلات خشنی « از شاهکار صمدانی خواهیم بود . چه اندازه سرباز باید جیون باشد هنگامیکه رئیسش « در جلو او با تاجی از خار و صایبی در دست جهت نجات آدمیان حرکت « میکند او عقب نشینی نماید . »

« این بیانات قلبم را متأثر ساختند ، اشکهای عشق و تمجید از دیدگانم جاری شدند . آن مسیونر گفت : « فرزندان عزیزم . من درامن جنگل بر « طایفه کوچکی از برادران وحشی شما حکمفرما می دارم . غار من در کوهستان « نزدیک واقع است . بفرمائید و در منزل من خود را گرم کنید . گرچه در اینجا « وسائل آسایش زندگی یافت نمیشود ولی می تواند برای شما پناهی گردد . « باز باید از رحمت حق تشکر نمود زیرا مردمانی هستند که از داشتن چنین « مکانی نیز فاقد میباشد . »



۲- روستائیان

« بارسایانی هستند که وجدان آنها بقدری آرام است که نزدیک شدن بآنها بدون برخورداری از سلامتی نفسی که ناشی از بیانات آنها میشود غیر ممکن است . همانطور که ان صومعه نشین صحبت میداشت من حس میکردم که شهوات در درونم خاموش میشوند و طوفان آسمان چنان بنظر میرسد که در اثر صدای او دور می گردد . ابرها بعد کافی پخش شده بودند و بما اجازه میدادند که پناهگاه خود را ترک کنیم . ما از جنگل خارج شده و از پشته کوهی بالا رفتن آغاز کردیم . سک در جلو ما رادی می بود و بر سر جوی فانوس خاموش را همراه داشت . من دست اتالا را گرفته و به تعاقب مسپور حرکت میکردیم . گاه گاه زاهد بر میگشت و با رحم و شفقت بر تیره بختی جوانی ما مینگریست . کتانی نگرش او بزبان بود و روی عصای سفیدی تکیه میکرد ، قدش بلند بود و سیمای رنگ پریده وضعیفی داشت چهره اش نمونه ساده لوحی و صمیمیت بود . علائم مرده و فراموش گشته مردی را نداشت که قلبش از عشق تهی بوده باشد معلوم بود روزگار بدی داشته و چینهای پیشانی اش زخمهای شهوات را نشان میداد که در اثر تقوا و عشق به پروردگار التیام یافته باشند هنگامیکه بی حرکت ایستاده و با ما صحبت میداشت ، ریش طویل ، چشمان محجوبش که بزیر انداخته بود و اهنگ مهربان صدایش تمام او را مرد بزرگواری جلوه گر میساختند هر آنکس که چون من « بابا ابری » را میدید که تنها با عصا و کتاب دعایش در صحرا حرکت کند تصویری حقیقی از مسافر مسیحی را در روی زمین مینهد

« پس از آنکه نیم ساعت در راههای باریک و پرخطر کوهستان حرکت کردیم به غار میسپور رسیدیم و از میان عشقه ها و بوته های مرطوب کدو که در اثر باران از صخره بزمین واژگون شده بودند داخل آن مکان شدیم . در آنجا جز حصیری از برك « پایابا » و يك كدوی غلیانی که برای آب برداشتن بود و چند ظرف و يك بیل و مار خانگی چیزی یافت نمیشد و روی سنگی که بجای میز بکار میرفت يك صایب و کتاب مسیحیان نظر را جاب میکرد .

« بزودی آن مرد کهن سال با عشقه های خشک آتشی برافروخت و بین دوسنك قدری ذرت نرم کرد و از آن نانی ساخت و بر روی خاکستر نهاد تا بخته شود . چون نان در آتش رنگ طلائی فشنکی بخود گرفت گرم گرم با قدری شیر نار کبیل در ظرف جوینی بنزد ما آورد . هنگام شب چون سکون و آرامش کوهساران را فرا گرفت آن خدمتگذار خداوندی بما پیشنهاد کرد که بمدخل غار نشینیم . ما بمعیت او بدان مکان شدیم . آن جایگاه مشرف بر منظر گاه وسیعی بود . بقایای طوفان بسوی خاور رانده شده بودند . آتش حریق که در اثر برق در جنگلهای بریا شده بود هنوز از دور می درخشید ؛ دریای کوه کاجستانی کاملاً در لجن واژگون شده بود شط ، و شنهای خیس و تنه درختان و اجساد حیوانات و ماهیان مرده را که در سینه های نقره فامشان در سطح آب موج میزدند بهر سو میکشاند .

در میان چنین منظره بود که اتالا شمه از گذارش زندگانی ما را برای خداوند کوهسار نقل کرد . قلبش متأثر شد اشکها بر روی ریشش سرازیر شدند . او بآتالا گفت : « فرزند من آرام خود را بخداوندی بکشاید که بافتنار او این همه کارها را انجام داده اید . او بشما آرامش خواهد بخشید . این جنگلهای دود میکنند ، این سیلابها خشک می شوند ، ابرها مرتفع میگردند : آبا باور « میکنید ، آنکسی که بتواند چنین طوفانی را آرام کند قادر نیاشد که قلب « مفشوش بشری را نسکین دهد ؟ دختر عزیزم اگر شمارا ماجاء بهتری نیست « من در میان قومیکه سعادت دعوت آنها را به مسیح دارم مکانی بشما عطا « میکنم . من شاکتاس را تربیت خواهم کرد و چون لایق شود او را شوهر

« شما خواهم نمود . »

« چون این کلمات را شنیدم بیای زاهد افتاده از شغف اشکها ریختم
« ولی آتالا چون مختصری رنگش پریده بود . بپومرد مرا با ملامت بلند کرده
« من در این حین مشاهده کردم که دو دستش ناقص است . اتالا فوراً الام اورا
« دریافت و فریاد زد : ای بیرحمها ! »

« آن پدر مهربان بالبخند شیرینی گفت ، دختر من اینها در مقابل
« شکنجه هائیکه مولایم متحمل شده است چیست ؟ اگر هندوان بت پرست مرا
« فالج کردند ، نا بینایان بی نوایی میباشند که خداوند روزی بینایشان خواهد
« نمود . هر چه آنها بیشتر بن بدی کنند آنها را دوست فزونتر خواهم داشت .
« من چون به میهنم باز گشتم نتوانستم در آنجا بمانم . آنجا ماله مشهوری
« باین مجاهدت کوچک مرا مفتخر ساخت . آیا چه اجر مهمتری میتوانم بدست
« آرم از اینکه پیشوای مذهبیمن بن اجازه داد که با دستهای ناقص آئین مولایم
« را ترویج نمایم ؟ پس از بدست آوردن چنین افتخاری مرا جز سعی و مجاهدت
« چیزی باقی نبود . لذا من به ینگه دنیا آمدم تا بقیه عمر را در خدمت بدرگاه
« پروردگارم صرف نمایم . عنقریب سی سال میشود که در این کنج انزوا
« مسکن دارم و فردا بیست و دو سال است که من مالک این کوهستانم . هنگامیکه
« باین امکانه یا نهادم جز خانواده های ولگردی که دارای آداب حیوانیت و
« زندگانی سختی بودند نیافتم . من ندای صلح را بگوش آنها آشنا ساختم .
« و متدرجاً رسوایشان ملامت گشت . اکنون آنها مجتهداً در پای این کوه
« میزیند . من سعی نموده ام که در بین نمایم راههای تقدیس ، نخستین صنایع
« زندگانی را بآنها بیاموزم . و هرگز از این ساده لوحی که سعادت آنها
« را تأمین میکنند دورشان نساختمه ام . اما خودم از بیم آنکه مبادا حضورم
« باعث زحمت آنان شود ، باین غار آمده ام و آنها برای کنکاشم باین مکان
« میآیند . در اینجاست که دور از آدمیان خداوند را در جلال و جبروت این
« امکانه منزوی ستایش میکنم و خود را برای مرگی که روزگار کهنم بشارت
« آنرا میدهند آماده می سازم . »

« چون زاهد بیاناتش خاتمه یافت زمین سجده کرده ما نیز به تقلید او
« بر زمین افتادیم بعد با صدای بلند دعا خواندن آغاز کرد و اتالا جواب او را
« میداد . برق های بی صدایی هنوز آسمانهای خاور را باز میکردند ، برفراز
« ابرهای باختر سه خورشید میدرخشیدند . چندین روبراه که طوفان آنها را
« پراکنده کرده بود ، یوزه های قیر کون خود را بر آب گودالها دراز کرده بودند ،
« صدای ارتعاش شاخه های درختان که در اثر نسیم شبانگاهی خشک شده و بوضعیت
« طبیعی خود بازگشت میکردند بگوش میرسید .

« ما بدرون غار بر گشتم و در آنجا رهبان تختی از خزه برای
« اتالا یهن نمود . اندوه عمیقی از دیده گان و حرکات این دوشیزه هویدا بود
« چنان به بابا ابری میتگریست که کوئی میخواست سری را باو فاش نماید ولی
« ظاهراً چیزی او را مانع میگشت . با حضور من او را مانع بود و با از گفتن
« آن شرم داشت و با اعتراف کردن را بیهوده می پنداشت . من در قلاب شب شنیدم
« که اتالا بلند شد و زاهد را جستجو کرد . ولی چون عابداً بسترش را باو
« واگذار کرده بود بتمامای جمال آسمان برفراز کوه شده و در آنجا عبادت
« خدا برجا میآورد . روز بعد بن گفت که عادت اوست که حتی در زمستان به
« تماشای جنبش رؤس عربان جنگاها و پرواز ابرها در آسمان و شنیدن نعره
« بادها و سیلابها در انزوا بسر کوه رود . خواهرم مجبور شد که به بستر خویش
« باز گردد و خود را بخواب زند . افسوس ! امید چنان مرا سرمست کرده بود
« که در ضعف آتالاجز نشانه های گذران خستگی چیزی مشاهده نمی کردم .

« فردای آنشب در اثر آواز مرغان سرخ بال و کوه کوها که در درختان
« اقایا و شجرانگار اطراف آن دخمه آشیانه داشتند از خواب بیدار شدم . گل سرخ
« فام « مانبولیائی » چیدم و با رطوبتی که از اشکهای صبحگاهی داشت بروی
« پیشانی اتالا نهادم و مطابق رسومات کلیه ام امید داشتم که اگر روح طفل
« شیرخوار مرده که در قطره از شبنم بران گل فرود آمده باشد در اثر خواب
« سعادت بخشی بدرون زوجه ام رود . بعد بسروقت میزبانم رفتم و او را دیدم که
« دامنهای خود را به جیب زده و بیای بدست داشت و روی تنه لاجی که در اثر پیری

واز کون شده بود نشسته انتظار مرا میکشید . او پیشنهاد کرد که تا آنجا خواب است با او بمسیون رویم . من فوراً پیشنهاد او را پذیرفته براه افتادیم .
« در حین فرود از کوه درختان بلوطی دیدم که دست بشر بر آنها خطوط ناشناسی رسم کرده بود . زاهد گفت که اشعار است از شاعر عهد کهن بنام « هومر » (۱) و سخنان حکیمان است از شاعر قدیمی تر بنام « سالومون » (۲) که خود او بردرخت کنده است . من ندانستم چه اهنگ مرموزی این حکمت ازمنه وان اشعار بوسیده که زاهد گوشه نشین بر درخت کنده وان درختان بلوط که بجای کتاب استعمال شده بودند موجود بود .

« اسم و سن و تاریخ میسویوش هم بردرخت نی در مرغزار ترسیم شده بودند من از بی ثباتی بنای جدید در شکفت شدم . آن پدر مهربان بمن گفت :
« او بقایش فزونتر از من است و ارزشش از جزئی نیستی که من کرده ام بیشتر میباشد . »

« از آنجا بمدخل دره رسیدم و در این مکان شاهکار عجیبی مشاهده کردم :
پلی بود طبیعی شبیه به پل « ویرزینی » (۳) که شاید تو نیز نامی از آن شنیده باشی بسر من مردان و بزه هموطنان تو غالباً طبیعت را تقلید میکنند ولی هرگز به پایه آن نمیرسند . ولی هنگامیکه طبیعت کارهای آدمیان را تقلید کند برایشان سرمشق میشود . روی همین اصل است که بر رأس دو کوه پلی ایجاد میکنند در ابرها راهها معاق میکنند بجای جویبار شطوط را منتشر میسازد ، کوه ها را چون ستونی حجازی میکنند و در عوض حوض دریاها خلقت میکنند .

« چون از زیر بگانه چشمه پل بگذشتیم به چیز عجیب دیگری مواجه شدیم : کورستان هندوان و یا تیشه مرک بود . با یابری به مردان جدید خود اجازه داده بود تا مردگان خود را با سلوب خویش دفن کنند و به آن مکان نام وحشیانه خود را بنهند . او فقط با صابیی آن مکان را تقدیس کرده بود . زمین چون دشت طبیعی مزارع گندم به تعداد خانواده ها تقسیم بندی شده بود . هر قسمت باغستانی بود که بر حسب سیاقه درخت کاران آن تغییر میکرد . جویبار آرام

۱- Homère - ۲ Salomon - ۳ Virginie

و بی صدایی از میان این بیستها چون مار عبور میکرد و آنرا جویبار « سکون » مینامیدند . این مکان شغف زای ارواح از سمت شرق بآن پلی که از آن عبور کردیم محدود میشد . دو تپه در شمال و جنوب او را احاطه کرده بودند ، فقط در طرف غرب باز بود و در آنجا باغستان صنوبری برپا شده بود . ساقه این درختان قرمز رنگ از خطوط سبز مخطط شده و تا روستان عربان بودند . کوئی ستونهایی بودند که ایوان معبد مرک را تشکیل دهند . در آنجا صدایی مذهبی چون آهنگ ارغنون که از زیر طاقهای کلیسایی خارج شود موزون بود ، ولی چون به انتهای معبد رفتم جز آواز برندگان که به یادگار مردگان جشن جاویدانی گرفته بودند چیزی شنیده نمیشد .

« پس از خروج از این باغستان دهکده میسیون هوپدا گشت . این مکان در کنار دریاچه و در میان مرغزار پرگلی واقع است . برای رسیدن بدانجا خیابانی بود از مانیولیا و بلوط سبز که در کنار یکی از جاده های قدیمی که بطرف کوهستانهایی میرود که « کاتوکی » و فلورید را مجزا میسازند پیش میرفت . چون هندوان در دشت کشیش خود را مشاهده نمودند کارهای خود را رها کرده و به نزد او دو بدند بعضی دامن او را بوسه میدادند ، برخی در راه رفتن او را کمک میکردند ، مادران اطفال خود را بلند میکردند تا آن نصارا را با آنها نشان دهند ؛ زاهد میگریست و از وقایع دهکده خود را آگاه میکرد . یکی را پند میداد ، دیگری را با ملامت سرزنش میکرد ، از خرمنها صحبت میداشت ، از تعایم اطفال بیان میکرد ، الام را نسکین میداد ، او خدا را در تمام بیاناتش مخلوط می نمود .

« بدین طریق تا یای صلیب بزرگی که در جاده قرار داشت ما را مشایعت کردند در آنجا مکانی بود که آن خدمتگذار خداوند اسرار مذهب را بیان میکرد : او گفت « مردان جدید عزیزم بشما برادر و خواهری رسیده است » و علاوه بر این دیروز به مشیت پروردگار خرمن های شما آزاری ندیده اند ، انداشما سعادت مندید . بیاس این دو نعمت شما را شکری واجب است . پس « قربانی مقدس را آغاز کنیم ، لذا با حواسی جمع و خلوص نیت و بیاس

« کامل و قلمی سرشار از احترام پیش آئید تا به بیشگاه خداوند نیاز و سپاسگذار شویم . »

« فوراً آن کشیش عالی جناب عبای سفیدی از پوست توت دربر کرده ، ظروف مقدس از « تابرناکلی » (۱) که دریای صایب بود بیرون کشیده شدند و سنک چهارگوشی میز قربانی را تشکیل داد ، آب از سیلاب مجاور برداشته شد خوشه انگور بیابانی شراب قربانی را داد . ما تمام بروی عافهای طولی سجده کردیم و قربانی شروع شد .

« فجر از یس کوهساران نمایان شد گوئی در خاور حریقی واقع شده است - هر چیز در این کنج ازوا طلائی با سرخ بود . بالاخره آن اختر با گروفر تمام از ورطه نورانی خارج گشت . نخستین شعاعش به « هوستی » (۲) مقدس که در همین لحظه کشیش آنرا در هواها بلند کرده بود اصابت نمود ، ای سحر مذهب ! ای جلال و جبروت آئین نصارا ! قربانی کنندگان رهبانی کهن سال ، میز قربانیت یک سنک ، کلیسایت صحرا ، کمک کنندگان و حشبان معصوم ! خیر مرا شبه نیست که در آن لحظه که ما سجده کرده بودیم قربانی مجرا نشد و خداوند بر زمین نازل نگشت زیرا من او را در قلب خود حس کردم .

« در این قربانی فقط جای انالا بمن نمایان بود . بعد بدهکده باز گشتیم و در آنجا زندگی اجتماعی و طبیعی با هم مخلوط شده و در انسان تأثیر شدیدی میگردند ، دریای سروستانی از آن صحرای کهنه سال زراعت جدیدی نمایان بود ؛ خوشه های گندم با امواج طلائی رنگ خود بروی درخت باوط واژگون گشته میفاطیدند ، و دسته های گندم یک تابستانه جانشین آن درخت سه فرنی گشته بودند . هر گوشه از جنگل آتشی افروخته بود و دود غایظی در هواها صعود میکرد . مساحین با زنجیر های طولی زمینها را اندازه می گرفتند ، ریش - سفیدان نخستین مالکین آن اراضی را تعیین میکردند ، برنده آشیانه خود را ترک میکرد ؛ بیسه حیوان سبع به کلبه میدل میکشت ؛ غرش آهنگرها بلند بود و صدای ضربات تبر برای آخرین بار منمکس می گشت . آن انعکاسات صوتی

۱- Le tabernacle محل مخصوص ظروف مقدس در کلیسا - ۲- L'hostie : نان مقدس

با پداه گاه خود ، درختان نابود میشوند .

« در میان این مناظر ، که در اثر تصویر آنالا و روپای سعادتیکه قلب خود را بدان خوش داشتم ، دلربا تر گشته بودند گردش میکردم ، و بر تفوق مسیحیت بر زندگانی بدوی تحسین میفرستادم ؛ من هندی را مشاهده میکردم که به ندای مذهب متمدن گشته ؛ و در نخستین عقد آدم و حوا حضور میداشتم : بشر با چنین تمهید بزرگی نتیجه زحمات و عرق جبین خود را بزمن تسلیم میکند و حواک در مقابل با کمال وفاداری و صداقت خرمنها ، نوباکان و استخوانهای او را حفاظت میکند

« در این وقت طفلی را بحضور میسیونر آوردند تا او را در میان باسهای کلداندر کنار چشمه غسل تمیید دهد ؛ در همین هنگام تابوتی در میان « بازبها » (۱) و « کارها » (۲) به بیشه مرک حمل میشد . دومشوق در زیر درخت بلوطی بقصد یکدیگر در آمدند ، ما آنها را بگوشه از جنگل ماوا دادیم . کشیش در جاو ما حرکت میکرد و برکاتش بهر سو میرسیدند ، همانطور که از کتاب مسیحیان برمیاید که در زمان کهن خداوند زمین لم بزوع را برکت بخشید و بارت بآدم عطا نمود ، او نیز سنک . درخت ، را برکت می بخشید ، و بهر طرف دعا می نمود و از صخره به صخره دیگر میرفت و امتش او را مشابعت می کرد . آنها در قلب رقیق من نمایش خانواده های بدوی را می دادند یعنی در همان زمان که « سم » (۳) با اطفال خود سراسر جهان گمنام را بیش میرفت و بتعاقب خورشید که در جاو او روان بود راه می بیمود

« من خواستم بدانم که این زاهد مقدس بر اطفال خود باچه روشی حکمرانی میکند او با خوشروئی تمام بمن جواب داد : « من برای آنها قانونی وضع نکردم ، فقط بآنها درس عشق آموخته ام و به ستایش خدا دعوت کرده و » به زندگانی بهتری امیدوارشان ساختم : تمام قوانین مدونه بشری در اینها « متمکن اند . در میدان قره کلبه بزرگتر از دیگران واقع است ؛ در فصل تابستان بکار کاسبیامیرود . صبح و عصر آنجا جمع می شوند و به بیشگاه مولای

۱- اطفال ۲- مردان ۳- Sem پسر حضرت نوح

« خود به نیاز و سیاستگذاری مشغول می‌شوند : درغیبت من پیرمردی نمازمیخواند
 « زیرا که هولت و مادرگشتن یکی از مراحل روحانیت است . بعد
 « بمزارع میروند و بکار مشغول می‌شوند . اگر املاک را تقسیم میکنم تا آنها اقتصاد
 « اجتماعی را فرا گیرند در عوض خرمنها در انبارهای عمومی جای داده می‌شود
 « تا عشق اخوت یا بدار بماند . چهل مرد کهن سال ، بساوات محصول زراعت
 « را بخش میکنند . برای این کار جشنها و ضیافتها داده میشود . صایبی که
 « در پای آن اسرار مذهب را شرح میدهم درخت نازونیکه روزهای خوشی زیر
 « آن وعظ میکند ، قبورمان که نزدیک مزارع کندم واقع اند ، شطوطیکه در
 « آنها اطفال و مقدسین این دیر جدید را غسل میدهم تمام برای شما صحنه از
 « قلعه مسیح را جلوه گرمی سازند .

« بیانات صومعه نشین درمن تأثیر کرده و تفوق این زندگانی بابدار
 را بر زندگانی خانه بدوش و بیکاره و حشیان دریافتم .

« آه رنه ! من از دست پروردگار شکوه نمیکنم ولی میگویم ، که این
 زندگانی را بخاطر نمی آورم مگر با چشیدن تلخی حرمان . در کلبه با اتالادر
 آن سواحل بیکران چه سعادت مند میزیستم ! در آنجا تاخت و تازم خانم میافت ،
 آنجا با معشوقه خود ، دور از آدمیان سعادت خویش را در اعماق جنگلها مخفی
 میداشتم و چون آن شطوط که حتی نامی هم ندارند میزیستم . بعوض آن صالح
 و آرامش که در آن گاه گستاخی کرده و بخود وعده میدادم ، عجب اغتشاشی
 زندگانیم را فرا گرفت ! سرگذشت شاکتاس ان بود که بازیچه تروت گردد
 و از گردش سواحل خسته و وامانده شده ومدتی از وطن دور گردد و چون
 مراجعت کند جز ویرانه کلبه نیا بد و دوستان و رفیقان خویش را در گور ببیند .»



۳- درام

« اگر خواب سعادت و خوشبختی ام شدید بود بالعکس مدتی کوتاه
 داشت و بیداری درخیزه زاهد انتظار مرا میکشید . چون در اواسط روز بغار
 رسیدم از آن درنگهت شدم که چرا اتالا به استقبال ما نیامده است . ناگاه وحشتی
 مرا فرا گرفت چون بغار رسیدم بخود جرئت داده و دختر لیز را صدا کردم ؛
 از صدا و سکوتی که جاشین نعره هایم گشتند افکارم نیز پریشان شدند از تاریکی
 که درون غار را فرا گرفته بود ترسیده و به میسیونر گفتم : شما ای کسیکه آسمان
 همراهتان میباشد وقوی دلتان دارد داخل این ظلمات شوید .»

« چه ضعیف و ناتوان است کسیکه به شهوات یابند است ! چه قوی دلست
 آنکه بر خداوند متکی است ! در آن قلب متقی که در طی ۷۳ سال بزرگ کرده گشته
 بود بیش از تمام حرارت شبایم نهور و گستاخی یافت میشد . آن مرد صالح
 داخل غار گشت . من بایک دنیا وحشت خارج دخمه ایستادم . بزودی زمزمه
 صعیفی شبیه به ناله از انتهای غار بگوش من رسید . من نعره بر کشیدم و دل
 قوی داشتم و خود را بدرون غار یرتاب کردم . . . ای ارواح پدرانم فقط شما
 مطاعید که چه منظره در نظرم جلو گرشد !

« پارسا مشعلی از کاج برافروخته و با دستی لرزان بالای بستر اتالا

گرفته بود . این زن جوان و زیبا با کیسوان پریشان و سیمانی رنگ پریده
 نیم خیز نشسته بود . قطرات عرق اندوه و غم بر پیشانی اش میدرخشیدند . نگاههای
 نیم روشنش سعی می کردند که عشق او را بهن بنمایند و دهانش میخواست خنده
 کند . چون صاعقه زده چشماتم ثابت مانده بازوانم آویزان شده و لبهام باز
 ماندند . من بی حرکت ایستاده بودم . بین ما سه کس این صحنه اندوه گین لحظه

سکوت حکم فرما شد . نخستین بار زاهد آن سکوت را برهم زد و گفت
« این نمی است که در اثر خستگی بر او عارض گشته . اگر توکل بخداوند
کنیم او بما رحم خواهد نمود . »

« به شنیدن این کلمات خون منجمد شده در قلبم جریان یافت . در اثر
بی ثباتی و حشایشانم ، ناگه از کثرت ترس به کثرت اعتماد تغییر حال دادم .
ولی آنالا نگذاشت مدتی در آن حال بمانم . با حالتی اندوهناک سر خود را تکان
داده و بما اشاره کرد که بآرامگاه او نزدیک شویم . »

آنالا با صدای ضعیفی بزاهد خطاب کرد : پدرم ، من خودرا در لحظات
« مرگ حس میکنم . شاکنش ! بدون یأس و ناامیدی بدان که تا حال سری را
« از تو مخفی میداشتم تا آنکه موجب سیه روزی تو نگشته و از مادر خویش
« نیز اطاعت کرده باشم . سعی کن که صحبتیم را با آثار اندوهیکه مرگم را
« سریع خواهد نمود قطع نمائی من گفتنی های بسیار دارم ؛ با ضربات قلبی
« که هر آن آهسته تری شود و با بار منجمدی که قلبم بسختی تحمل انرا میکند
« من حس میکنم که عقرب از دنیا بروم .
« پس از چند لحظه سکوت آنالا چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه دیده من روشنائی باز شود ، سرگذشت غم انگیز من
آغاز شده است . مادرم در سخت ترین مواقع حیاتش مرا آستن گشت ؛ من درون
« او زامیازدم ، تولدن بسختی انجامید و موجب یارکهای داخلی او گشت ؛
« از حیاتم نامید بود و برای نجات از خطر مرگ نذری کرده و به «ملکه دوشیزگان»
« تمهد نمود که هر آینه من از مرگ برهم بکارت خویشرا وقف او نمایم
« این همان نذر است که مرا بگورستان می فرستد . »

« من به سیزده سالگیم با نهادم که مادرم درگذشت . چند ساعت قبل از
« مرگ مرا بیالین خود خوانند و در حضور کشیشی که در آن لحظات آخر اورا
« تسلی میداد گفتم : « دخترم ! از نذری که برای تو کرده ام آگاه می باشی . آیا مایلی
« که قول مادر خویشرا تکذیب کنی ؟ ای آنالایم ! من ترا در محیطی میگذازم
« که لیاقت مالک بودن بک زن مسیحی را ندارد یعنی در میان بت پرستانیکه

« خدای پدر و مادرت را تصدیق میدهند ، آن پروردگاریکه پس از بخشیدن
« حیات بر تو با معجزه ترا از خطر مرگ نجات داد . پس فرزند دلبندم بدان
« که با قبول کردن عذاب دوشیزگان فقط از عشق بگناه و شهوات شوئیکه
« قلب مادرت را متوش ساخته اند دست خواهی کشید ! پس نزدیک شو ، محبوب
« من ، نزدیک شو و در حضور این کشیش مقدس و ماسر محضرت بر شمایل
« مادر ناجی « (۱) قسم یاد کن که هرگز مرا در مقابل آسمان خیانتکار
« نخواهی نمود . بدان که من از بهر تو خودرا متعهد ساختم تا بلکه حیات ترا
« نجات دهم ، و اگر تو قول مرا بپذیری روح مادرت را در شکنجه های
« ابدی غوطه ور خواهی نمود . »

« مادرم ! چرا تو چنین گفتی ! ای مذهب که در عین حال موجبات بدبختی
« وسعادت ما را فراهم میسازی ، ما را معدوم میکنی و تسلی میدهی ! و تو ای ماه
« عزیز و اندوهگین عشقیکه حتی در آغوش مرگ هم مرا ضعیف و ناتوان میسازد ،
« ای شاکنش اکنون بدان که چه چیز سرگذشت ما را دستوار می نمود
« سپس اشکبار گشته و خودرا در دامان مادرت برتاب کردم و آنچه را که
« میخواستند تمهدشوم بپذیرتم . مسیور بر من بیانات مهمی نمود و حایل نذر
« را بمن عطا کرد و برای ابد مرا عقید ساخت - مادرم مرا تهدید کرد که
« هر آینه روزی عهدشکنی کنم گرفتار نفرین او خواهم شد و پس از آنکه
« نسبت به مشرکین و دشمنان مذهبم بمن وصایائی نمود مرا در آغوش کشیده
« و دارفائی را و داع گفت

« در نخست من خطرات بیمانم را ندانستم . من مست جوانی بودم و
« چون بگنفر مسیحی حقیقی میزبستم ، خون اسپانیولی که در عروقم جریان داشت
« مرا مفرور نموده و کرد خود مردانی را میدیدم که لیاقت بیوند با مرا نداشتند
« من از آن خوشوقت بودم که جز خدای مادرم شوی دیگری ندارم . ولی
« چون ترا محبوبس جوان و زیبایی یافتم بر قسمتت رحم آوردم و کسناخی نموده
« در انتهای جنگل با تو صحبت داشتم : انوقت بار گران عهد خود را
« حس نمودم . . . »

۱ - حضرت مریم

« پس از آنکه آنالا بیانات خود را خانه داد ، من با نگاهی تهدید آمیز
میسوز را نگر بسته و دستها را گره کرده بانك بر آوردم : اینست مذهبی که
« آن اندازه از بهر من اورا میستودی ! معلوم باد بیمانیکه آنالای مرا از من
« میگوید ! محو باد خدائیکه با طبیعت مخالفت می ورزد ! مرد کشیش نواز بهر
« چه کار این جنگها یا نهاد؟ »

« آن مرد کهن سال چنین جواب داد : تا ترا نجات دهم و شهوات را
« مغلوب سازم و نگذارم ، ای کفر گو ، که خشم و غضب آسانی بر تو نازل شود !
« ای جوان نولایق آن نیستی که چون یا بیداره زندگانی نهی از آلام خود شکوه
« کن ! کدامند علایم مشقت ؟ کدامند آن بیدار گریهائی که تو متحمل شده ؟
« کدامند آن فضائلی که تنها آنها می توانند ترا حق شکوه نمودن دهند ؟ چه
« خدمتی انجام داده ؟ چه خوبی نموده ؟ بدبخت ! تو غرق شهوتی و باز با کمال جرئت آسمان
« را مقصر میبنداری ! هنگامیکه تو نیز مانند ما با ابری ۳۰ سال در غربت بر فراز کوهساران
« بسر برهی هرگز دو قضاوت نقشه های پروردگار سریع نخواهی بود ! آنوقت
« تو خواهی دانست که چیزی نمیدانی و چیزی نیستی و غذای الیم تر و تیره
« بخشتی بالاتر از آن نیست که جسد فاسد شونده ما شایسته درد کشیدن
« هم نباشد . »

« انواری که از دیدگان آن پیر مرد خارج می شدند و ریش او که به
سینه اش تماس میکرد و بیانات تند آسایش تمام اورا شخص حایل القدوری مینمودند .
من در مقابل عظمتش تاب مقاومت نیاورده و بزانو افتادم و از خشم خویش بوزش
طایبیدم . او با لهجه ملایم که روحم را توییح می نمود بین جواب داد :
« بسرم ! بدان که از بهر خود ترا نکوهش نکردم . افسوس ! بسر عزیز شما
« حق دارید من در این جنگل چندان کار قابلی انجام نداده ام و خداوند را
« خدمتگذاری نالایق تر از من نیست ، ولی بسرم ، آسمان ، آسمان ، او هرگز
« مقصر واقع نمیشود ! مرا به بخشید اگر بشما بی احترامی نموده ام . حال
« باید بخواهرتان کوش فراداریم زیرا ممکن است دوائی یافت شود . از امیدوار

« بودن خسته نگردیم . شاکناس این مذهب جلیلی است که امید را تقوایی
« میداند ! »

« - آنالا شروع نمود ؛ و شاهد مناظرات من بود و ولی باز جز قسمت
« کمی از آنرا ندیده من هیجانان خود را از تو مخفی میداشتم . خبر آن
« زندگی غلابی که با عرق های جبینش دشتهای آتشناک فاوری را مرطوب میسازد
« کمتر از آنالا سیه روز است ، ترا بفرار تشویق می نمودم ، در صورتیکه مطمئن
« بودم با دور شدن تو مرگ من حتمی بود ، من از فرار با تو وحشت داشتم در
« حالیکه بتعاقب سایبان جنگها نفس زنان بودم آد ! کاش ترک افوام ،
« آشنایان و میهن بود ! از مرگ نیز باک نداشتم ! . . . اما روح تو ، مادرم !
« سایهات همیشه حاضر بود و مرا از غذا بهایش نکوهش میکردا شکوه هفت
« را میشنیدم و آتشیهای جهنم را میدیدم ؛ که ترا منهدم میساختند .
« شبهای بدی داشتم و هیاکل وحشتناکی را بخواب میدیدم ؛ روزها هم مهموم
« و مقوم بودند . زاله شب چون بروی پوست سوزانم میافزاد خستک میگردد ؛
« من لبهای خود را در مقابل نسیمها باز میکردم ولی آنها در عوض آنکه مرا
« سردی بخشند از آتش نفس محترق میشدند . هنگامیکه در انهای ان اما کن
« خلوت دور از آدمیان خود را نزد تو میافتم سخت در عذاب میشدم زبر اسدی
« منهدم نشدنی ما را از یکدیگر جدا میساخت ! بزرگترین سعادت برای من
« ان بود که بیای تو عمر خود را بسر برم و چون کنیزی ترا خدمت کرده و
« خوابگاهت را در گوشه فراموش گشته از کیتی مهیا سازم ؛ من باین سعادت
« نائل گشتم ولی نتوانستم از آن کامیاب شوم . چه نقشه ها که کشیدم ! چه
« افتکاری که از این سر برشود خارج گشت ! چون ترا مینگریستم درمن لذابندی
« ایجاد میشد که غیر ارادی و مقصر بودند : گاه میخواستم که با تو تنها مخاوق
« حیه جهان باشم ، زمانی حس میکردم که حقیقتی مرا در هیجانان شدیدم
« مانع میگشت و مایل بودم که آن حقیقت مطلق معلوم گردد تا آنکه در
« بازوان تو فشرده شده و با بقایای خدا و کیتی از غرقابی به غرقاب دیگر
« غوطه ور گردم ! اکنون هم میگویم ! اکنون که ابدیت مرا میبلعد

و عقرب نزد قاضی القضاة حقیقی حضور میابم؛ درحظه که برای اطاعت از مادرم با کمال شعف و مسرت می بینم که بکارت حیانت را معدوم میکند، میگویم که در اثر مخالفت دهشتناکی تأسف انرا میخورم که ازان تو نبوده ام

« میسیونر صحبت او را قطع کرده و گفت: « دختر من، الامتان شما را « از حقیقت دور میدارند؛ این کثرت عشق که شما خود را تسلیم ان میکنید « هرگز صحیح نیست و حتی در طبیعت هم یافت نمی شود. و چون از فکری غلط « ناشی شده است نه از قلبی کناهکار لاجرم در نظر خداوند گار کمتر مستوجب « محکومیت است پس لازم است که شما این هیجانات را که تا بسته مصومیت شما نیستند از خود دور سازید. ولی فرزند عزیزم بدان که افکار پریشان شما و ازان عهوه « زیاده از حد رسانده است. مذهب هرگز قربانی و فدکاری مافوق بشری را تقاضا نمیکند « احساسات حقیقی و فضائل معتدل آن خیلی رفیقتر از احساسات شدید و فضائل اجباری يك « شجاعت معمول میباشد. اگر شما اغوا شده بودید، ای میش بیخواب و حیران، حضرت « مسیح به تکلیب شما میآمد و شما را به گله باز میآورد. درهای ندامت و پشیمانی « بر شما باز بودند: سببهای خون لازم است تا در نظر آدهیان بر اشتباهات ما « خط نقی کشیده شود ولی يك قطره اشک خداوند را کافی است. پس دختر « عزیزم مطمئن باش زیرا وضعیت شما ایجاب آرامش میکند. توکل بر خداوندی « کنیم که جراحات بندگانش را التیام میدهد اگر همان گونه که من امیدوارم « مشیت الهی بر آن باشد که شما از این مرض برهید، من بحلیفه « کبک» (۱) « کاغذی مینویسم: او اقتدار کافی دارد که شما را از قیود بیمانهی سادان برهاند. « آنوقت بقیه عمر را با شاکتاس در نزد من خواهید گذراند.»

« به شنیدن بیانات آن پیر مرد اتالا را تشنج طولانی دست داد که « از آن خارج نگشت مگر برای آنکه علائم اندوه دهشتناکی را ظاهر سازد. « با عشق تمام دستها را بهم فشرده و گفت: چه میگوئی! آیا مرا چاره بود « است؟ و من میتوانستم از بیمانهی خود خلاصی یابم! « « آن پدر مهربان

Quebec - ۱

« جواب داد: آری، دخترم و اکنون هم می توانید « — اتالا نمره بر آورده « گفت: وقت از دست رفته است، خیلی دیر است. لحظه مرك مراد را غوش « میکشد که از سعادت خویش مطلع میگردم! چرا زودتر این پیر مرد مقدس را « ملاقات نکردم! والا امروز من با تو از زندگانی سعادت مندی متاخذ میشدیم، « باشا کتاس مسیحی... در این صبحاری... برای ابد... کشیش یا تقوائی « ما را تسلی میداد... آه! چه خوشبختی عظیمی! « من دست آن بی نوا « را گرفته و گفتم آرام باش ما از آن سعادت محظوظ خواهیم شد... — « اتالا جواب داد هرگز! هرگز! — گفتم بطور... آن دوشبزه گفت: شما « همه چیز را مطلع نیستید. روز قبل... هنگام طوفان... نزدیک بود نقص « عهد کنم. چیزی نمانده بود که مادر خود را از شعله های آتش غوطه ور سازم؛ « آنوقت لعنت خدا بر من وارد بود و بخداوندی که مرا از خطر مرك نجات بخشیده « بود دروغ گفته بودم... هنگامی که تو بر لبهای من بوسه زدی تو نمیدانستی « که مرده را در آغوش میکشתי! « — آن زاهد فریاد برآورد: خداوند! « ای طفل عزیز چه عملی را مرتکب شده؟ « — اتالا با چشمان بیحرکت جواب داد: « جنایت، پدر مهربان، ولی فقط خود را معدوم ساخته و مادر خویش را نجات « داده ام. وحشت غریبی مرا فرا گرفته گفتم: « دیگر بس است « او گفت: من « میدانستم که مرا تاب مقاومت نخواهد بود؛ لذا هنگامیکه کلبه ها را ترک « میگردم او را با خود آوردم... — باحالتی وحشتناک گفتم: چه؟ — « آن پدر مهربان گفت « سم « اتالا به تأیید او گفت اکنون در چگرم میباشد « « مشعل از دست زاهد بز زمین افتاد، چون مرده نزدیک دختر ایز بی افتادم « آن پیر مرد هر دو ما را در آغوش گرفت و در آن تاریکی هر سه لحظه اشکباری « خود را بر این خوابگاه مرك با بکدبگر مخلوط نمودیم.

« آن عابد متهور، چراغی روشن کرده و گفت: برخیزیم، برخیزیم! « با لحظات کرانهائی را از دست میدهیم: مسیحیان متهور، بورت های ذات را « حقیر شمردیم: طناب بگردن، بر سر خاک ریزان در مقابل عظمت خداوند بخاک « افتیم و رحمتش را طلب کنیم و خوبستن را مطیع حکم او سازیم. بلکه باز

« وقت باشد . دخترم لازم بود که شما شب قبل مرا آگاه میساختید . »

« آتالا گفت : افسوس ! پدرم ، شب قبل به نکایوی شما شدم ولی آسمان
« از برای گناهانم شما را از من دور ساخته بود . وانگی هر مساعدتی بی نتیجه
« بود زیرا هندوان که از سموم اطلاعات کاملی دارند دوائی برای آنچه که
« من استعمال نمودم نمی شناسند ای شا کفاس ! بدان که چون دلبم آن ضربه
برخلاف انتظام فوری نتیجه نبخشید ! عشق قوایم را دو برابر کرده و روحم
« توانست بدان زودی از تو جدا گردد . »

« گمان نرود که با شیون و زاری سرگذشت آتالا را قطع نمودم بلکه
با هیجانانیکه جز در نزد وحشیان گمنام است مانع صحبت او شدم . بروی
زمین می غلطیدم و بازوان خود را میفشردم و دستهای خویش را میگزیدم . آن
کشیش کهن سال با مهربانی عجیبی از برادر بخواهر میدوید و هزاران مساعدت
در بازه ما مبالغه میکرد . بواسطه آرامش قلب و در زیر بارگران سنینش ، او
از جوانی ما آگاه بود . و کشیش باو لهجه عطا کرده بود که موثر تر و سوزنده تر
از عشقهای ما بود . این کشیش که مدت چهل سال در راه خدمت به پرورگار
و آدمیان هر روز بر فراز این کوهسازان فداکاریها نموده است آیا قربانیهای
اسرائیل را بخاطر تو نمیآورد که مدام در امکانه مرتفع در مقابل خداوند
دود میکردند ؟

« افسوس ! عبت آن کشیش برای تسکین آلام آتالا دوائی میجست .
فرسودگی اندوه ، سم و عشقیکه کشنده تر از جیع سموم بود ، گرد آمده بودند
تا این کل را از این اماکن خلوت بر بایند . طرف عصر علائم دهشتناک مرگ
ظاهر گشتند ؛ سستی تمام اعضاء آتالا را فرا گرفت . و انگشتان پا و دستش
سرد شدند . « او بمن میگفت : انگشتان مرا لمس کن ؛ آیا آنها را نمجمد نمی یابی ؟ »
من نمیدانستم چه جواب گویم . گیسوانم از شدت ترس راست شده بودند ؛
سیمس چنین اضافه نمود : « حتی دیروز هم ، ای مایه حیاتم جزئی تماس تو
« مرا میجهاند ، ولی دیگر دست ترا حس نمیکنم و تقریباً صدای تو را
نمی شنوم ، اشیاء غار متدرجا محو میگرددند . ابا اینها یرنگان نیستند که بخوانند

« باید اکنون خورشید نزدیک غروب باشد ؛ شا کفاس وه ؛ چه زیبا خواهد
« بود ، هنگامیکه انوار آن در صحرا بروی قبرم تابند ! »

« آتالا چون دید که بیانات او ما را کریبان میسازد ، بما گفت :
« دوستان عزیزم مرا ببخشید ؛ راست است که من بسیار ناتوان وضعیف می باشم
« ولی ممکن است قویتر گردم . نگاه شباب هنگامیکه قلبم از عشق سرشار است
« بدروحویات میگویم ! ای پیشوای مذهب بمن رحم کن و مرا دست گیر . آیا
« مرا اطمینان میدهی که مادرم خوشوقت باشد و خداوند مرا از عملی که
« کرده ام عفو کند ؟ »

« آن یارسا در حالیکه اشک می ریخت و با انگشتان لرزان و ناقص خود
« آنها را خشک میکرد گفت : دخترم تمام سیه روزی شما از جهانان برمیخیزد ؛
« تربیت وحشیانه و عدم تعالیم کافی شما را نابود ساختند . شما نمی دانستید
« که يك مسیحی نمیتواند هر آنچه را بخواهد درباره حیات خویش انجام دهد .
« خداوند شما را برای ساده لوحیتان خواهد بخشید . مادران و آن میسیونری احتیاطی
« که هادی او بوده است مقصر تر از شما بوده اند آنها از حبطه اقتدار خود پیا
« بخارج نهاده و شما را یا بیند بیمان بی جا و بی موردی کردند ولی رحمت حق
« شامل آنها باد ! شما سه نفر نمونه مهیبی از خطرات تعصب و جهل را در موضوع
« مذهب نشان میدهید . فرزند من ، مطمئن باشید ، آنکسی که قابوب و عروق
« را مجوف ساخته است شمارا از روی مقاصدان که بی آلابش و یاک بوده اند
قضاوت خواهد کرد و نه از روی عملتان که سزاوار محکومیت است .

« اما راجع به حیاتتان اگر هنگام مرگ فرا رسیده باشد که به خلد برین
« جای گزین شده و حق خواهید پیوست ! آه ! فرزند عزیزم . با از دست
« دادن این دنیای دون چیزی کم نکرده ! با وجود آنکه در صحرا متولد شده اید
« باز تلخی آلام و مشقات را چشیدید ؛ پس چه تصور میکردید اگر هر آینه
« شاهد تیره بختی های « اجتماع » (۱) بودید ؟ چه میگفتید اگر در حین عبور
« از سواحل اروپا کوش شما از فریاد متداندوه و الهی که از ان کهنه زمین

۱ - اروپا

« بلند است متاثر میگشت ؟ ساکنین کلبه وقصور تمام در این دنیای دون و
 « بسترنج میکشید و بی نالند . ملکه‌هایی دیده شده‌اند که چون زنان فقیر و بینوایی
 « میگریسته اند از مقدار سرشگی که دیدگان سلاطین محتوی است شخصی درشگفت میشود !
 « ایا فقط از بهر عشقتان نأسف میخورید ؟ دخترم پس لازم است که
 « برای خیالی واهی هم اشک ریخت ایا قلب بشر را می شناسید و می توانید
 « نایابداری امیالش را بشمارید ؟ شما بهتر می توانید حساب امواج دریا را که
 « در موقع طوفان بر روی می غاطند تعیین کنید تا آنها را . اتلاء فداکاریها
 « ونعم رسته‌های جاویدان نیستند : شاید روزی در اثر بی نیازی نفری ایجاد شود ؟
 « آنوقت گذشته ها از یاد میروند و جز عبوب يك بیوند ناقص و حقیر چیزی
 « بنظر نمی رسد . شك نیست که يك تریب عشقها بین آن زن و مردی موجود بود
 « که بدست پروردگار خلق شده بودند هشتی از بهر آنها تشکیل یافته بود . آبهایی گناه
 « و باید از بودند از حیت روح و جسم کامل بوده و دهر چیز با یکدیگر تناسب داشتند .
 « حوا از بهر آدم خلق شده و آدم برای حوا خلقت یافته بود . معنالك انها
 « نتوانستند وضعیت سعادت بخش خوبشرا یا بدار دارند . پس بعد از انها کدام
 « زوجین خواهند توانست ؟ من برای شما از عروسهای مردم بدوی و آن
 « وصلت‌های مستحسن صحبت نمیکنم ؟ هنگامی که خواهر نامزد برادر میشد و
 « عشق و محبت برادری در يك قلب با یکدیگر آمیخته گشته و خلوص و سادگی
 « یکی لذت و خوشی دیگری را فزونتر می نموده است . معهذا تمام این وصلت‌ها
 « به نزاع پیوسته است . حسادت در خیمه ابراهیم حکم فرما بوده است . و حتی
 « در خوابگاه آن ییرائیکه از فرط شغف مرك مادران خوبشرا از یاد میبردند
 « نیز سرایت کرده است .
 « فرزندان ، آیا باور میکنید که در عشق خود سعادتمندتر و بی گناهتر
 « از خانواده‌های مقدس که بخواست مسیح نازل شده‌اند باشید ؟ من برای شما
 « از جزئیات زناشوئی و منازعات و سرزنش‌های دو طرفه ،
 « اضطرابات و تمام آن کدورت‌هاییکه بر بالین خوابگاه وصال پاس
 « میدهند چیزی نمیگویم . زن هر دفعه که مادر می شود الامش تجدید

« میگردند . و یادیده اشکبار وصات را تجدید می نمایند . چقدر در مرك طفلی
 « که باو شیر داده‌اید و در آغوشتان جان سپرده است اشک میریزید ! ناله‌های
 « راشل « (۱) در کوهستان بیچیده بود و هیچ چیز نمی توانست آلام او را نسکین
 « دهد زیرا فرزندانش نزد او نبودند . این تلخی‌ها که به محبت‌های بشری آمیخته
 « میشوند قدری شدیدند که من در کشور خود باوان محترمی را دیده ام ، که محبوب
 « سلاطین بود ، معهذا سرایر دسلاطنتی را ترك گفته اند و در صومعه معتکف شده تا این
 « جسد عاصی را از لذایش که جز درد و الم چیز دیگری نیستند برهانند .
 « ولی ممکن است بگوئید که نمونه‌های اخیر بشما مربوط نمی باشند ؛ و
 « تمام جاه طلبی شما بازندگانی در کلبه تاریکی در نزد مردی که خودتان او را انتخاب
 « نمود اید . خانمه میباید ؛ آیا لذایذ ازدواج را کنار گذاشته و محو آن دبوانگی
 « که جوانی آنرا عشق مینامد میگذشتید ؟ تصورات غلط ؛ جاه طلبی ؛ رویای
 « احساسات !

« دختر عزیزم ، من هم گرفتار هیجانات قلبی بوده‌ام . این سر همیشه
 « بی‌مو نبوده و این قلب هم آنقدر که امروز بنظر شما آرام می‌آید نمی‌زیسته
 « است . هر آینه مرد باثبات می توانست به هوا و هوسهای تجدید شونده کفایت
 « کند ، بی شك انزوا و عشق نزد خداوند مساوی بودند زیرا آن دو لذت
 « و خوشی جاویدان خداوندی همین دواند . ولی روح بشر خسته میشود و
 « هرگز مدت مدیدی يك شئی را با فرراط دوست نمیدارد . همیشه مسائلی یافت
 « میشوند که در اثر آنها دو قلب هرگز با هم توافق پیدا نمیکنند و این مسائل
 « چون بشکل رشته درآیند به تنهایی کفایت میکنند که زندگانی را غیر قابل
 « تحمل نمایند .

« بالاخره ، دختر عزیزم ، اشتباه بزرگ و عمومی آدمیان در رؤیای سعادت
 « آنستکه تقاضت مرك را که با وجود آنها متصل می باشد از یاد میبرند : بشر
 « محکوم به مرك است . سعادت شما بزرگتر از آن که نباشد دیر یا زود
 « سیمای فشنگش تبدیل میشود بآن چهره یکنواختی که کور به فرزند آدم عطا

« میکند . دیدگان آتالا هم نخواهند توانست شما را در میان خواهرانتان که
« دردخمه مرگ آرمیده اند بشناسند قلمرو عشق در قبر امتداد نماید . چه بگویم !
« (ای نامجوئی و جامطایی) چه بگویم از دوستی های زمین ! دختر محبوبم
« آیا مایلی که از اهمیت آن آگاه شوی ؟ اگر هر آینه آدمی پس از چندسالی
« که از مرگش میگذرد باز بعرضه وجود آید من مشکوکم از آنکه بدیده
« شغف از طرف آنها تیکه بیشتر بیاد او اشک ریخته اند پذیرفته شود . بدین
« زودی رشته محبت تجدید میشود و عادات بسهولت تغییر میکنند . بی ثباتی
« در نهاد بشر ممکن است و زندگانی ما حتی درقاب صمیمی ترین دوستانمان
« هم بسیار ناقابل است .

« دختر عزیزم ، رحمت خداوند را سیاستگذار باشید که بدین زودی شما
« را از این دره فقر و مسکنت میرهاند . اکنون قباب سفید و تاج رخشنده
« دوشیزگان بفرزاد ابرها برای شما آماده میشوند . هم اکنون میشتوم که
« ملکه دوشیزگان شمار اندا میدهد ؛ بیائید ای خدمتکار شایسته و لایقم ، بیائید
« کبوترم ، بیائید و برنخت معصومیت و ساده گی در میان تمام دخترانیکه
« زیبائی و جوانی خود را در راه خدمت به بشریت و تربیت و
« پرورش اطفال و تقوا فدا کرده اند جای گیرید . ای گل با تقوایم
« بیائید و در آغوش عیسی بیارمید . این نایب ، همین تختخواب از دواجیکه
« شما برای خویش انتخاب کرده اید هرگز مغبون و اغفال نخواهد شد و بوسه های
« شوهر آسمانی شما هرگز خاتمه نمی یابند ! »

« همانگونه که آخرین اشعه روز بادها را خاموش میکند و سکوت
« را در آسمانها پراکنده مینماید ، همانطور هم بیانات آرام آن سالبدشهوات
« را درقاب معشوق من آرام می نمود . آتالا دیگر به غم و اندوه من می پرداخت
« و وسایلی بکار میزد که درمن تاب تحمل مرگ او را ایجاد نماید . گاه میگفت
« که اگر هر آینه منتهد شوم که اشکهای خوبشرا خشک نمایم او باشغف مرگ
« را در آغوش خواهد کشید . زمانی از مادر و میهنم بر ایم صحبت می داشت .
« او سعی میکرد که با بیدار کردن درد گذشته در من مرا از غم و اندوه حاضر

« منصرف سازد . مرا به صبر و تقوی تشویق می نمود . او میگفت که توهمیشه
« تیره بخت نخواهی بود . اگر آسمان امروز تلخی انرا بتو میچشاند از بهر آن
« است که تو بیشتر شفیق و غمخوار ملذات دیگران شوی . شا کتاس ، قلب
« چون درختان است که بخودی خود بلسان را بران زخمهای بشر نمی دهند مگر
« آنکه آنها را با آهنی زخمی سازند .

« هنگامی که او صحبت خود را خاتمه میداد روی خوبشرا بیسیونری نمود
« و از او همان تسکینی را که بمن داده بود میجست . نوبه به نوبه تسلی میداد
« و تسلی مییافت و در روی بستر مرگ بیانات زندگانی را میگفت و می شنید .

« در این هنگام کشتیش کوشش و فعالیت خود را مضاعف می نمود . استخوانهای
« کهنه اس از آتش عشق حرارتی جدید کسب کرده و درخین تهیه نمودن دوا
« و روشن کردن آتش و خشک کردن قبر نطق های شکست انگیز درباره خداوند
« و سعادت مستغنیان می نمود . مشعل مذهب بدست داشت و چنان بنظر میرسید
« که میخواهد به تعاقب آتالا بگور رود تا با واسرا عجب انرا بنمایاند . آن
« غار حقیر و بی اهمیت از عظمت مرگ آن مسیحی رونقی بخود گرفته بود و
« ارواح آسمانی بی شک متوجه این صحنه که در آن مذهب بتنهائی بر
« عشق و جوانی و مرگ - میجنگید بودند

« این مذهب آسمانی ظفر میافت و شخص فتح او را از اندوه مقدسی که
« جانشین نخستین هیجانات شهوات درقاب میگفت مشاهده می نمود . در اواسط
« شب آتالا چنین به نظر رسید که جانی جدید یافته تا بدعای ان متقی که در
« کنار بستر او میخواند جواب گوید . پس از دقیقه چند دست خود را طرف
« من دراز کرد و با صدائی که بسختی شنیده میشد بمن گفت ؛ پسر او تالیسی ،
« ایا تو بخاطر میآوری نهضین شمی را که مرا برای دوشیزه آخرین عشقها
« گرفته بودی ؟ چه بیش گویی شکست انگیزی بود از سر گذشت ما ! او
« دقیقه مکث کرده و چنین ادامه داد ؛ هنگامی که فکر میکنم که ترا برای اند
« نرگ میکنم قلبم چنان قدرتی برای تجدید حیات میگیرد که نیروئی میابم که
« خود را به قوه عشق جاویدان سازم ولی ای خدای من مطیع خواست توهستمیم ! »

« اتالا چند لحظه خاموش شد و بعد اضافه نمود : من از دردهائی که بشما وارد
« آورده ام بیوزش مبطایم . من شما را از هوا وهوس وغرور خود پریشان
« خاطر ساختم . شاکناس کمی خالك که بر جسم ریخته شود دنیائی را بین من
« و شما حائل خواهد نمود و شما برای همیشه از زیر بار گران فقر و مسکنت
« من خارج خواهید شد . »

« - من در حالیکه در اشکهای خود غرق بودم جواب دادم : شما را
« ببخشم ! آیا مگر من باعث جمیع بدبختیهای شما نشده ام ! - او صحبت
« مرا قطع کرده و گفت : دوست من شما مرا سعادتمند ساختید و اگر هر آینه
« من حیات را از سر میگرفتم زندگانی با شما را در گوشه غربت و در میان
« فقر و مسکنت بر یک دنیا استراحت در وطنم ترجیح میدادم . »

« اینجا صدای آتالا خاموش شد ، سایه ای موت اطراف دیدگان و دهانش
« را فراگرفتند . دستهای او در تکاپوی لمس با چیزی بودند . و با
« ارواح نامرئی » (۱) زیراب صحبت می نمود . او سعی میکرد که صلیب کوچکی
« که بگردن دارد باز نماید ولی کوشش او در این راه بیهوده بود . او از من
« خواهش کرد که من او را از گردن وی باز نمایم بعد بمن چنین گفت :

« هنگامیکه برای نخستین بار با تو صحبت داشتم تو این صلیب را مشاهده
« میکردی که بر سینه من میدرخشید ؛ و این یگانه تروی است که آتالا دارا
« می باشد . پدر من لیز چندی پس از تولد من آنرا برای مادرم فرستاده است
« ای برادر این ارت را از من دریاب ! و به یاد تیره بختیهای من آنرا حفاظت
« نما - در مشقات زندگانی از خداوند بی نوابان کمک خواهی یافت . شاکناس
« من خواهش دیگری هم از تو دارم - رفیق ، زمان بیوند من با تو در روی زمین
« خیلی کوتاه بوده است ولی بعداً زندگانی طولانی تری خواهد بود - آه چه
« شوم و دهشتناک میشد اگر هر آینه برای ابد ترا ترك میکردم ! من امروز
« از تو سقت میجویم و در محیط آسمانها ترا انتظار میکشم . اگر تو مرا
« دوست داشته خود را در مذهب نصارا آگاه ساز تا آنکه وسائل ازدواج ما نیز فراهم

« شود . اکنون در نظرت معجزه بزرگی از آن مذهب مشاهده میگردد . زیرا
« او مرا قادر میسازد که بدون آنکه با تلخی یا اس و ناامیدی جان دهم ترا ترك
« گویم . از تو جز بیمانی ساده خواستار نیستم . خود میدانم که این بیمان
« برای تو گران تمام میشود زیرا ممکن است این عهد ترا از زن خوشبخت تر از
« من جدا سازد ای مادرم دخوت را ببخش ! ای « دوشیزه » (۱) خشم
« و غضبتان را از من باز دارید . من در ضعف خود فرو میروم و از تو ای
« پروردگارم ! افکاری را میربایم که فقط متعاقبتو میباشند . »

« من از بار گران و غم و اندوه فرتوت شده بودم و در همان حال با آتالا
« قول دادم که روزی مذهب مسیح را در آغوش گشتم ، باین منظر آن زاهد که
« گروئی بر او الهامی شده باشد از جای جست و دستها را بطرف طاق آن دخمه
« بلند کرده و ندا بر آورد : وقت آن فرا رسیده است که خداوند را بدین مکان
« طلب نمایم !

« چون این کلمات ادا شدند ، قوه فوق بشر مرا مجبور کرد که بخاک
« افتم و در پای بستر آتالا سر فرود آورم . کشیش مکانی مخفی را که در
« آن جعبه از طلا که از یرده ایریشمینی پوشیده شده بود قرار داشت باز نموده
« او خود را بخاک انداخت و از صمیم قلب پرستش نمود . ناگه غار روشن شد
« و در آسمانها بیانات فرشتگان و ارتعاشات ارغنونهای آسمانی بگوش رسیدند .
« چون زاهد ظرف مقدس را از تا بر ناگلی بیرون کشید من تصور کردم که
« خداوند را دیدم که از دامنه کوه خارج گشت .

« کشیش حقه را باز نموده « اوستیل » را که چون برف کافورگون
« بود در بین دو انگشت نهاد و با آتالا نزدیک شد و زبان لاتینی بیاناتی بر او
« کرد . آن معصوم چشمان را با حالت خاصه با آسمان دوخته بود . تمام اندوههایش
« متوقف شده بودند . تمام زندگانش بر دهان وی جمع گشته بودند . لبهایش
« نیم باز شده با کمال احترام به تکاپوی خداوندیکه در آن نان مقدس مخفی
« بود میشدند . سپس آن مرد خدا قدری کفان را در روغن مقدس فرو برده و

« و بیسانی آتالا را با آن مالش داد . او مدتی آن دختر را که در حال احتضار
 بود نگریست تا گمان این کلمات مہج از دهانش خارج شدند : بروید روح
 مسیحی ، بروید و بخالق خود بیونید ! » من سرخود را بلند کرده و در
 « حالیکہ بہ جام روغن مقدس مینگریستم ، گفتم : « یدرم آیا این دوا اتالا را
 شفا خواهد داد . آن بیرمرد در آغوش من برتاب شدہ و گفت : « آری
 بصرم ، زندگانی جاوید . »

« در این نقطہ برای دفعہ ثانی از آغاز گذارشش تا کناس مجبور شد کہ
 « صحبت خود را قطع نماید . اشکهایش او را غرق نمودند . و صدایش کلمات
 « مقطعی را ادا میکرد آن بیرمرد تا بینا سینہ خود را باز کرده و صلب آتالا
 « را بیرون کشیدہ و گفت : « اینست آن ودیہ بدبختی و فلاکت ! رہ !
 « بصرم نو اثر می بینی و من نمی بینم ! بمن بگو کہ آیا پس از سالہای متمادی
 « طلای آن زنک زردہ است ؟ آیا اثرات اشکهای مرا نمی بینی ای مکانی را
 « می بینی کہ زنی مقدس انجا را با لبہای خود تماس کرده است ؟ چطور آیا
 « تا کناس هنوز مسیحی نمی باشد . چه قضاوت بوجی او را تا بحال دواستباہ
 « بدارش نگہداشته است : خیر دیگر راضی نیستم کہ باز دوا این حال بعانم .
 « زمین مرا ندا میزند : چه وقت داخل دخمہ اموات خواهی شد و منتظر چیستی
 « تا مہنی آسمانی را در آغوش کنی ؟ ای خالد ! شما مرا بیش از این
 « منتظر نمیشوید : و محض آنکہ کشیش این سری را کہ از اندوہ سفید شدہ
 « است طراوت بخشد امیدوارم کہ خود را با آتالا ببوندم حال آنچه کہ
 « از سر گذشتم باقی است خانہ دہم . »



تشیع جنازه آتالا - یکی از تابلوهای مشہور

ژیروده Girodet نقاش نامی فرانسه

(۱۷۶۷ - ۱۸۲۴) کہ اکنون

در موزہ لوور موجود است



۴ - تشییع جنازه

« ای رنه ! من تعهد نمیکنم که بتوانم باسی را که هنگام مرگ آتالا بر روح مسئولی شده است امروز برای تو تشریح نمایم . برای اینکار حرارتی بیش از این لازم است و من فاقد آن میباشم . باید که دیده گان نا بینایم در مقابل خورشید گشوده شوند تا اشکهای را که در بر تو آن ریخته اند حساب کشند آری ، این ماه که اکنون در بالای سرما میدرخشد روزی از روشن کردن نواحی خلوت « کانتوکی » (۱) خسته و فرتوت خواهد شد . این شرط که اکنون حامل زورفهای ماست ، قبل از آنکه اشکباری من از بهر آتالا قطع شود ابیابش خشک خواهند شد . مدت دو روز بیانات عابدرا نمیفهمیدم . برای آرام کردن آلام ، آن مرد جلیل القدر دلایل بیهوده زمین را بکار نمیست او با کفتم این کلمات خوبستن را خورسند مینمود : « یسرمن ، اینهم مربوط به اراده خداوندیست . » و مرا در اغوش میکشید . من هرگز باور نمیکردم که این چند کلمه مرد مسیحی ، قبل از آنکه انرا حس کرده باشم ، بقدر تسلی بخش باشد .

« شفقت و جرب زبانی و صبر خلل ناپذیر این خدمتگذار خداوندی بر پایداری آلام درونیم فائق آمدند از اشکباری در مقابل او شرمگین گشتم و باو کفتم : « پدرم بیش از این روانیست که شهوات و هوسهای جوانی در آرامش زندگانت خلل وارد کند . مرا بگذار که بقایای معشوقه خویشرا همراه برم . من انها را در گوشه از صحرا دفن خواهم کرد و اگر باز محکوم زندگانی باشم سعی خواهم کرد که خود را شایسته ان ازدواج جاویدانی که آتالا مرا بآن امیدوار ساخته است بنمایم .

« چون آن پدر مهربان مرا متهور یافت از شرف جستن کرد و گفت :
« ای خون عیسی خون مولای من . همانا که تو سزاوار ستایش می باشی ! شك
« نیست که تو این جوان را نجات خواهی داد . پروردگارا ! شاهکار خود را به
« منصفه ظهور آور و این روان منقلب را آرامش بخش و از بدبختیهایش جز
« خاطرات مفید و ملایم باقی مگذار ! »

« آن یار سا حاضر نشد که جسد دختر لیز را بمن واگذار کند ولی
پیشنهاد کرد که مریدانش را گرد آورم تا با آداب مسیحیت او را بخاک سیاریم .
من نیز بنویسه خود باین امر رضایت ندادم و گفتم : « تیره بختیها و فضائل اتالا
« بر بشر مخفی بوده اند : باشد که ما نیز او را مخفیانه دفن کرده و اسرار او
را پوشیده بداریم » ما مصمم شدیم که فردای آنشب در طلوع اقیاب اتالا را در
زیر یگانگه چشمه آن یل طبیعی که در مدخل بیسه مرك واقع است دفن نماییم .
و همچنین قرار بر این شد که شب را بر جسد آن معصوم بعبادت بگذارانیم .

« بقرا رسیدن شب بقایای گرامیش را به یکی از مدخهای غار که بشمال
باز میشد حل نمودیم . زاهد آنها را در پارچه کتان اروپائی که مادرش آنرا بافته بود
کفن کرد ، آن پارچه تنها تروئی بود که از کشورش باقی مانده و از دبر با زاور برای کفن خود
نگهداشته بود . اتالا بر فراز چمنی از گل ناز آرمیده بود ؛ یاها ، سروشانه و قسمتی از سینه اش
هویدا بودند . در میان کیسوانش گل ما بولیائی نمایان بود آن گلی بود که من
بقصد بارور ساختن او بر کیسوان دوشیزه نهاده بودم . لبهایش ، چون گل سرخی
که دو صبا از جیدنش گذشته باشد بزمرد و خندان مینمود . در گونه های
کافور کون و رخشنده اش چند و رید آبی رنگ نمایان بود ؛ چشمان دلربایش بسته بودند
و یاهای مججوش بهم متصل و دستهای چون مرمرش بر قلب او صایب انبوسه را
مبفشردند حمایل نذرهایش را بگردن داشت . در اثر فرشته اندوه و خواب مضاعف
معصومیت و کور مسرور بنظر میرسید . من خدائی تر از او هرگز ندیده بودم
هر آنکس که از زندگانی اتالا با خبر بود ، او را مجسمه دوشیزه میکرفت که
در حال خواب باشد

آن عابد تمام شب را بعبادت مشغول بود . من ساکت و صامت در بالای

بستر مرك اتالایم نشسته بودم . چه بسیار این سر دلربا را بزانو گرفته ام ! چه
دفعات بر روی او خم شده ام و صدای تنفسش را شنیده و از آن استنشام کرده ام !
ولی اکنون صدائی از آن قلب ساکت و بی حرکت خارج نمیشد و بیهوده بود که
من انتظار بیداری آن مهوش را داشتم .

« ماه مشعل رنگ بریده خود را باین شب زنده داری شوم وام داد . در واسط
شب ماد مانند روحانیه رومی که بالباس سفید بسر تابوت رقیقه اش برای گریستن
آید در صحنه آسمان خود نمائی میکند . بزودی اسرار اندوهناکی را که مایل
است همواره با درختان بلوط کهن سال و سواحل کهنه دریاها در میان آورد در
یهنای باغات منتشر ساخت گاه گاه ان یار سا شاخه های گلداری را در آب مقدس
فرو میبرد و در تار بکی تکان میدهد و بدینوسیله شب را از شمیم اسمانی معطر میساخت .
گاه با آهنکی قدیمی اشعاری از « ژوب » (۱) شاعر جهان کهن را تکرار مینمود ؛
او میگفت :

« من چون گلی با طراوت گذران کرده ام ؛ و چون عاف زارع خشک گردیده ام
« چرا حیات به تیره بختان عطا کردید . و زندگانی بکسانی که بر آلام

« قلب مبتلا هستند . »

« آن سال دیده بدین طریق زمزمه مینمود . صدای خشن و بی آهنگش در سکوت
صحاری می غلطید . نام خدا و قبر از تمام سیلابها و جنگلها خارج میشد . بانگ کیوتران
« ویرزینی » (۲) ، شرشر سیل در کوهسار ، صدای زنگی که مسافری را خبر
می نمود باین سرودهای مرك میامیختند . کوئی اواز دسته از مردگان بود که در
بیسه مرك جواب زاهد را میدادند .

« در این هنگام ، نوار طلائی رنگی در خاور نمایان گشت ، قرقیان در روی
صخره ها نعره میزدند و دلها داخل حفره های نارونها میشدند : اینها تشیع چنازه
اتالارا بشارت میدادند . من جسد را بدوش کشیدم . زاهد بیلی در دست گرفته و
در جلوی من براه افتاد ما از صخره ها سرازیر شدیم . بیری و مرك ، قدمهای مارا
اهسته میکردند . چون دیده ام بسگی افتاد که در جنگل به جستجوی ما آمده بود

۱- Joli: یکی از کسان انجیر (صفحه ۱۴۶۶ فرهنک لاروس) - ۲ Virginie

سروشك دیده روان ساختم . او اکنون از شرف جست و خیز می نمود و راه دیگر را بنا نشان میداد . گاه کیسوان طویل آتالا باز بجه نسیم صبحگاهی قرار گرفته و حجاب طلائی رنگ خود را بروی دیده گانم میکشید . زمانی در اثر خستگی مجبور بودم که او را روی خزه ها نهاده و نزدش بنشینم تا مجدداً قوتی گیرم . بالاخره بنگان اندوه رسیدیم و زیر طاق یل فرود آمدیم . ای بسرم ! چه دیدنی است منظره جوانی که با زاهدی کهن سال در صحرائی مقابل یکدیگر بنشینند و بادستهای خود برای دختر بیخوائی که جسدش در نزدیکی آنها در گودال خشك شده سیلابی بروی زمین افکنده است حفر قبر کنند .

« هنگامیکه کار ما خاتمه یافت اتالای زیبا را در ستر خاکش جای

دادیم افسوس امن آرزو داشتم که از بهر او ستر دیگری تهیه نمایم ! مشتق خاک در دست گرفته با سکوت هولناکی برای آخرین بار نظر را بر جهره آتالا دوختم . بعداً خاک را بروی پیشانی آن « ۱۸ بهار » (۱) دختر ریختم . متدرجاً میدیدم که آثار و جمال خواهرم در زیر پرده ابدیت محو میشدند ؛ سینه اش چند زمانی خاک قبرگون را بالا آورده بود . کوئی گل زبیق سفیدی بود که میخواست سر از خاک برون آرد - آخر بانگ برآوردم : « لیز ، بستر را مشاهده کن که دختر ترا بخاک میسپارد . » و او را از خاک خواب ابدیت مستور ساختم .

« پس از مراجعت بقار من بزاهد پیشنهاد کردم که در نزد او بمانم . آن « یار سا که از قلب بشر کاملاً آگاهی داشت . خیال و خدعه اندوهم را دریافت « او بمن گفت « شاکتاس بن اونا یسی تا اتالا حیات داشت من خودم شما را « بماندن تشویق می نمودم ولی اکنون سرگذشت شما دگرگون گشته است و شما « بهمن خود مدیونید . بسرم از من به پذیرید که غمها و غصهها هرگز چاویدان « نیستید ؛ دیر یا زود محو خواهند شد ؛ زیرا قلب بشر را انتهائی میباشد ؛ این « نیز از بیچارگی ماست ؛ ما آنقدر هم نایسته نیستیم که مدت زمانی تیره بخت « زیست کنیم . به مشاسبه مراجعت کنید ، بروید و مادر خود را که هر روز از

۱ - ۱۸ بهار - ۱۸ ساله

« بهر شما اشك میریزد و پشتیبانی را چون شما لازم دارد تسلی دهید . هر گاه « فرصتی بدست آورد خود را در مذهب آتالا مطاع سازید . و بخاطر بسیار که « باو قول داد که با تقوا و مسیحی زیست نمائی . من قبر او را در اینجا حفاظت « خواهم نمود ؛ بروید بسرم . خداوند ، روح خواهر و قلب دوست پیرتان به « همراه شما باد . »

« این بود بیانات آن مرد کوه نشین ؛ او قادر تر و خردمند تر از آن بود که بتوان از اطاعتش سرپیچی کرد . فردای آنروز میزبان بزرگوارم را ترك کردم . آن مرد جلیل القدر برای آخرین بار مرا در آغوش کشید و آخرین اندرزهای خود را بیان کرد و دعائی در حقم نموده و اشك بسیار ریخت . من بسر قبر رفتم . برفراز آن مرده صلیبی یافتیم که چون دکل کشتی مرفوقی که هنوز نمایان باشد سر ابرافراشته بود ؛ این مرا را در شگفت نمود و از این روی دانستم که آن صومعه نشین شب را برای دعا خوانی با آنجا آمده است ، از این نمونه دوستی و مذهب کریمان گشتم و تحسین و ثنا فرستادم من مصمم شدم که قبر را باز کرده و بار دیگر محبوب پریشم را مشاهده کنم . ولی ترسی مذهبی مرا مانع گشت . من برفراز آن خاکهای تازه جا بجا شده بنشستم و سر را میان دو دست گرفته و در تلخ ترین رؤیا غوطه ور گشتم . ای ره ! در ابتوقت است که برای نخستین بار به بیهوده بودن عمر و مقاصد و تدابیر خودمان متوجه شدم . ای فرزند ! کیست که این افکار را درك نکرده باشد ؟ من جز گوزنی پیر بیش نیستم که زمستانها او را کافورگون ساخته باشند من با سن زغن برابری می کند . با وجود رزهای فراوانیکه بسرم مجتمع اند با وجود تجربیات فراوانیکه از زندگی دارم هنوز بشری ملاقات نکرده ام که فریفته رؤیای خوشوقتی و سعادت نشده باشد ؛ هیچ قلبی نیافته ام که در درون خود جراحات مخفی نکرده باشد . آرام ترین قاب در ظاهر چون چاه طبیعی چمنزار الاشوامی باشد . سطحش آرام و صاف است ولی چون بداخل آن نظر افکنی بزجاجهای بسیاری خواهی یافت که چاه در درون خود آنها را پرورش می دهد .

« پس از آنکه يك طلوع و غروب آفتاب بر همان حال برجایگاه اندوهم

ماندم روز بعد به نخستین بانك لك لك خود را آماده ساختم که ان قبر مقدس را ترك کنم و بسختی از آنجا حرکت نمودم ، سه مرتبه روح اتالا را طلبیدم ، سه مرتبه فرشته صحرا در زیر طاق مرك بفریاد من جواب گفت . بعد بخاور سلام کردم و در راههای کوهستان ان یار سا را یافتم که به کلبه بینوایی میرفت . بعد بخاک افتادم و قبر را در آغوش کشیده گفتم : « در خاک غربت بخواب و آرام گیر ای بدبخت ترین دختران ! در راه عشق و حیات و مرك از شا کتاس « نیز جدا گشتی ! » با چشمان اشکیار از دختر لیز جدا گشتم ؛ و از این امکانه « دور شدم و در پای آن کاخ رفیع ، (۱) قبر نحیف متقی را جای نهادم .

۱ - مقصود از کاخ رفیع ان بل طبیعی می باشد که در مدخل بیته مرك قرار داشت



۵- پایان

کتاس ابن اوتالیسی نا چیزی این حکایت را برای رو « اروپائی نقل کرده است و پدر ان آنرا برای اطفال تکرار کرده اند . من که مسافر بیضا کهای دور دست هستم با کمال صداقت آنچه را که هندوان از ان آگاهم ساختند شرح دادم . من در این داستان تابلوئی از قوم شکاری و ملت روستائی ، مذهب نخستین مقلدین آدمیان ، خطرات جهالت و جاذبیت مذهب در مقابل علم و معرفت ، اتفاق و حقیقت انجیل ، منازعات شهوات و فضائل در قلبی ساده و بی آرایش و بالاخره نفوق مسیحیت بر شدیدترین احساسات و مهیب ترین وحشت ها یعنی عشق و مرك را مشاهده نمودم

هنگامی که یکنفر « سیمینولی » این حکایات را برایم نقل کرد او را بسیار عمیق و زیبا یافتم زیرا او در این داستان کل صحرا ، و زیبایی کلبه را داخل کرده ، و با يك ساده لوحی این سرگذشت غم انگیز را بیان میکرد که من مدعی نیستم که آنرا حفاظت کرده باشم . ولی يك چیز از آن واقعه مرا مخفی بوده من سؤال میکردم که بابا اسری چه شده است و هیچ کسی نمیتوانست مرا از آن آگاه سازد . و اگر خداوند متعال که هادی عموم است آنچه را که جستجو می کردم برایم کشف نمیکرد برای همیشه از آن جا اهل میماندم . پیش آمد چنین شد :

پس از آنکه سواحل مشامبه را که در زمان پیش سرحد جنوبی فرانس جدید در اشکبل میداد طی نمودم ، بر ان شدم که در شمال یکی دیگر از عجایب این سرحد را که ابشار « نیاگارا » (۱) باشد مشاهده نمایم . من بشهر قدیمی « کونسیونی » (۲) که نزدیک ابشار واقع است رسیدم . بودم که صبحگاهان

Aes Iroquois : Agannonsioni-۲ Niagara-۱

درجین عبور از دشتی زنی را دیدم که زیر درختی نشسته و جسد طفلی را روی زانوهای خود گرفته بود من آهسته بآن زن جوان نزدیک شده و شنیدم که می گفت :

« ای طفل عزیز ، اگر تو در میان ما مانده بودی ، چه قشنگ دستهای زیبایت کمان را میبست ! بازوبت خرس را مطیع میکرد و بر رؤس کوهساران قدمهایت شکار را به تاخت و تاز وامیداشت . ای قاقم سفید کوهستان ، چرا بدین زودی بسرزمین ارواح شدی ! تو چطور در اینجا زندگی خواهی نمود؟ »
« بدرت نیست تا از شکار خود تو را غذا دهد . تو سردت میشود و هیچ کس نیست که برای حفاظت پوستهائی بتوعطا کند . آه ! من مجبورم که زودتر خود را بتو رسانم تا از برایت آوازه بخوانم و پسانهایم را بتو نشان دهم . »
مادر جوان با صدائی لرزان زمزمه میکرد و آن کودک را بروی زانوهایش می چنانند ، وللهای او را با شیر مادری مرطوب میساخت . آن توجهاتیکه برای یک طفل زنده لازم است او به نعلش کودک خود اعمال مینمود

این زن میخواست جسد پسر خویش را مطابق آداب هندوان بر فراز شاخهای درختی بخشکاند تا بعد بقبور اجدادش حمل کند . آن نوزاد را عربان کرد و چند لحظه بروی لبهایش استنشام نمود و گفت : « روح پسر من ، روح زیبا ، چندی پدرت با بوسه که از لبهای من ربود ترا خلق کرد ، افسوس ! بوسه های من قادر نیستید که ترا ثانیه حیات جدید بخشند . » سپس سینه خود را باز کرد و آن بقایای منجمد را در آغوش کشید و اگر هر آینه خداوند دم حیات بخش را منحصر بخود نکرده بود « آنها در قلب مادری حیات می یافتند . »

او بلند شد و با دیده گان درختی را جستجو نموده که بتواند بر فراز شاخه های آن طفل خویش را بنهد او درخت افرائی را انتخاب کرد که دارای کلهای سرخ قامی بوده و با کله تاجهای « ایبو » (۱) تزئین یافته بود و شمیم مطبوعی را از خود متصاعد میساخت . با دستی شاخهای دسترس را پائین آورد

۱ - Apio

و بادست دیگر جسد را در اینجا قرار داد . بعد شاخه ها را آزاد ساخت ، آنها بوضعیت طبیعی خود برگشته و جسد معصوم را که درخلال شاخ و برگهای معطر مخفی بود باخوردند ! ای مقابر مجلل و رفیع « کراسوس » ها (۱) و « زاره ها » (۲) من شما را در بیلاقات مهوم و معمومتان مشاهده نمودهام ، ولی هنوز مقابر هوائی و بدوی ، آن قبور گل اندود و سبزی که زنبورعسل آنها را معطر میسازد و باد شمال بحر کنتشان در میآورد و در اینجا بلبل آشیانه خویش را بنا میکند و نغمه شکوه آمیزش را بگوش میرساند ، بر شما ترجیح میدهم . اگر جسد دختر جوانی باشد که دست معشوق بدرخت مرگ آویزان کرده و یا بقایای طفل عزیز می باشد که مادر درمسکن پرندگان جای داده باشد جذابیت و ملاحظت آن دو برابر میشود . من بآن کسیکه درزیر درخت افرا ناله میکرد نزدیک شدم ؛ دستهایم را بر سر او نهاده و سه نمره اندوه را کشیدم . بعداً بدون آنکه با وی صحبتی بدارم چون او شاخه بدست گرفته و حشرائی که گرد جسد طفل صدا میکردند عقب زدم . ولی دقت میکردم که کبوتر مجاور را نترسانم . زن هندی باو میگفت : « کبوتر ، اگر تورو ح « بصرم نباشی که از بدنش پرواز کرده است همانا مادری هستی که چیزی جستجو میکند که با آن آشیانه خود را بنا کنی . بردار از این کبوسوان که در آب « اسکین » (۳) شسته نخواهد شد ، بردار از اینها و اطفالت را بروی آنها بخوابان ! » امیدوارم که خداوند آنها را برایت نگهدارد .

« در این هنگام ، مادر از مشاهده احترام مرد غریب از شغف میگریست . درحالیکه مامشقول این عملیات بودیم مرد جوانی نزدیک شد : « دختر « سلوتا » (۴) فرزندمان را بردار که بیش از این در اینجا اقامت نمیکنیم و درسر آفتاب حرکت خواهیم کرد . » من آنوقت گفتم : « برادر ، برای تو از خداوند آسمانی نیلی قام خواستارم

۲ - Crassus یکی از قضات معروف رم است که درسنه ۱۱۴ قبل از میلاد متولد شده و درسنه ۴۳ قبل از میلاد بقتل رسیده است ۳ - César سردار معروف رومی (۴۴-۱۰۱ ق م) است که درمجلس سنا بقتل رسید .
۳ - Esquine-۴ Celuta

« و امید، ویوست سک آبی و شکار بسیار تمنا میکنم . پس نو اهل این صحرا
« نیستی؟ - آن جوان جواب داد: خیر، ما مهاجرینی هستیم که میهن جستجو میکنیم. »
بمحض گفتن این کلمه جنگجو سردا بگریبان خود فرو برده و با نوک کمانش سر
گلها را خم می نمود . من دیدم که در این داستان اشکباری بسیاری متکبران است
و ساکت شدم . سپس زن یسر خود را از شاخهای افرا یابین آورد و بشوهر
خود داد . آنوقت من گفتم : آیا بن اجازه میدهد که آتش امشب شما را
روشن کنم ؟ - ان دلاور جواب داد که ما کلمه نداریم اگر ما باید که با ما
همراه باشید ما لب آبشار خواهیم ماند . - من جواب دادم : از صمیم قلب
خواهاتم . » سپس براه افتادیم .

بزودی بلب آبشاری که صدای رعد آسائی و جودش را بشارت میداد
رسیدیم . او از رودخانه نیاکارا که از دریاچه « اریه » (۱) خارج شده و به
دریاچه « انتاریو » (۲) میریزد تشکیل یافته است . ارتفاع عمودیش ۱۲۴ پا
می باشد از دریاچه « اریه » تا « سو » (۳) شط با شیب زیادی حرکت میکند .
در موقع سقوط دیگر شط نیست بلکه دریائست که سیلابهایش بحاقوم باز ان
ورطه سرازیر میشوند . ایشار دو شعبه میشود و شکل تعالی را دارد . در بین دو
ابشار چیزیه ایست محجوف که با جمیع درختانش بر فراز باهوی امواج معلق
است . توده وزین شط که بطرف جنوب حمله ور است چون استوانه لوله شده و
بعد چون سطحی از برف بازمیشود و در مقابل خورشید با لوان گوناگون میدرخشد .
انچه سمت مشرق ریخته میشود در تاریکی وحشتناکی فرو میریزد ؛ گوئی
ستونی از طوفان است . هزاران فوس و قزح بر فراز این لجه خیم شده و یکدیگر
را قطع میکنند . چون آب با صخره های لرزان تصادم میکند ، مانند گرداب
کف آلودی بر فراز جنگاها شده ، گوئی دودهای حریق وسیعی است که آسمان
صعود میکند درختان کاج و گردوهای بیابانی ، سنگهایی که چون هیاکل خیالی
صیقل شده اند زینت بخش این صحنه می باشند . جریان هوا عقابها را چرخ زنان بر
ته این ورطه میکشاند . کارکازوها از ده های نرم خود بشاخه های نازل درختان

۱-Érié-۲ Ontario-۳ Saut

آویزان میشوند تا در آن لجه اجساد یازده یازده گوزنها و خرگها را بدست آرند .
هنگامیکه من باشعف و ترس به تماشا ای این منظره گاه مبهوت شده و دم
زن هندی با شوهر خود از من جدا شد . من بجستجوی انها شط را بالا آمدم
و نزدی درمکانی که با عزا داریشان مناسب بود انها را یافتم که با پیر مردانی
چند بروی علفها دراز کشیده بودند و استخوانهای زیادی که در پوست حیوانات
پیچیده شده بود نزد انها مشاهده میشد . من از آنچه که در چند ساعت اخیر دیده
بودم مبهوت گشته نزد آن زن جوان نشستم و چنین گفتم : « خواهر من اینها
چیستند ؟ » دختر سلوتا جواب داد : « برادرم اینها خاك میهن می باشد ، اینها
استخوانهای پدرانمان هستند که در هجرت ما را همراه میباشند . -

« چطور شما گرفتار چنین بدبختی شده اید . آن زن جواب داد : « ما بازماندگان
« تا جز بها هستیم . پس از قتل عامی که فرنگیان از ملت ما بعنوان خونخواهی
« برادران خود کردند . آنچه از ما توانستند از قانچین فرار کنند نزد همسایگانمان
« شی کاساس ها » (۱) پناهنده شدند ؛ مدت مدیدی در اینجا بزیستیم . ولی ۷
« ماه است که سفید بوستان و برترینی بخا کهای ما غلبه کردند و گویند که یکی از
« پادشاهان اروپا این مکان را با آنها عطا کرده است . ما سر بر آسمان بلند
« کردیم و بقایای اجداد خویش را برداشته راه صحرا را پیش گرفتیم . من
« در بین راه فارغ شدم و چون شیرم در اثر اندوه بسیار بد بود طعم را بکشت . »
چون این کلمات را ادا کرد ، ان مادر جوان چشمان خود را با کیسواش خشک
کرد ؛ من هم میگریستم

« من فوری گفتم : « پس خواهر من خداوند را ستایش کنیم که وقوع
« هر چیز متوقف بر مشیت اوست . ما تمام مسافرتی هستیم ؛ پدرانمان نیز چون
« ما بوده اند . ولی مکانی هم هست که ما برای ابد در اینجا استراحت خواهیم
« نمود . اگر ترس آن نداشتم که چون سفید بوستی دارای زبان سبکی باشم
« از شما سؤال میکردم که آیا شنیده اید که از شا کتاس نا جزی صحبتی ندارند . »
چون این کلمات را بشنید ان زن هندی بن نظری افکنده و گفت : « چه کسی

۱-Chikassas

« از شاكتاس ناچزی بشما صحبت داشته است ؟ » من جواب دادم : « شهرت او »
« او صحبت از سر گرفت : من آنچه در اینخصوص میدانم بشما میگویم زیرا
« شما مکسها را از جسد یسرم دور ساختید و درباره خداوند بیان خوبی نمودید .
« من « دختر ، دختر » ، (۱) رنه اروپائی هستم که شاكتاس به یسری قبولش کرده
« بود . شاكتاس که غسل نعمیش داده بودند و رنه جد تیره بخت من در قتل عام
« هلاک شدند . - من سر را خم کرده و گفتم : بشر همیشه از غمی باندوه دیگری
« مواجه میشود . آیا می توانید از « بابا بری » هم مرا مطلع سازید ؟

- آن زن هندی گفت : « او نیز خوشبخت تر از شاكتاس نبوده است .
« شرکوا » ها (۲) که دشمن فرنگیان بودند داخل میسیون او شدند ؛ در اثر
« صدای زنگی که برای خبر کردن مسافرین بود بمکان او پی بردند . ابری
« میتوانست خود را نجات دهد ولی نخواست فرزندان خود را رها کرده باشد .
« او بماند تا بسرمشق خود آنها را برای مرگ تشویق کند . او را باشکنجه های
« بیشمارای بسوزانند . ولی هرگز نتوانستند از وی نعره خارج سازند که حمل
« بر سر مساری خدا و یا بشارتی میهنش شود . در همان دم به میر غضبان دعا
« میکرد و غم مقتولین میخورد . برای اینکه از او نشانه سستی بدست آرند ،
« شرکوا ها یکی از وحشیان را دریای او بطرز اسفناکی قطعه قطعه کردند .
« ولی بسیار متعجب شدند هنگامیکه دیدند آن مرد جوان بزانو افتاده و زخمهای
« آن پارسا را بوسه میزند . زاهد باو میگفت : « فرزند من ما در معرض
« تماشای فرشتگان و آدمیان قرار گرفتیم . » هندوان خشمگین اهن سرخی بحلقوم
« او فرو کردند تا او را از صحبت کردن باز دارند ، هنگامیکه دیگر نتوانست
« آدمیان را نسلی دهد لبیک حق را اجابت گفت .

« گویند « شرکوا ها » با اینکه عادت تماشای شکنجه مجوسین دارند
« خودداری نتوانسته و اعتراف کردند که در تهور بابا ابری چیزی خارق العاده
« موجود بود که از جمیع دلاوریهای عرضی میگذشته است . و چند تن از آنها متأثر
« شده و مسیحیت قبول نمودند

۱- نوه دختری رنه ۲- Les Chéroquois

« چند سال بعد که شاكتاس از سرزمین سفید بوستان مراجعت میکرد از
« این قضیه آگاہ شده و رفت تا بقایای بیستوی مذهب و آتالا را بدست آورد . او
« بجایگاه میسیون رسید . ولی بسختی توانست آتالان را بشناسد . دریاچه
« لیریز شده و دشت را به باطلاقی مبدل کرده بود . بل طبیعی و از کون شده بود
« و قبر آتالا و بیسه مرگ را در زیر بقایای خود پوشانده بود . شاكتاس مدتی
« در این مکان سرگردان بود . سپس بغار زاهدستان و آتالا از خارها و تمسکها
« پوشیده دید و گوزنی را مشاهده کرد که بیچه خود را شیر میداد . او بر فراز
« صخره بیتوته مرگ نشست و حز بری چند از پرنده گذران چیزی مشاهده نکرد
« او در حالی که می گریست مار خانگی میسیونر از خار های مجاور
« خارج شده و خود را بپاهای او پیچید . شاكتاس آندوست با وفا را که در
« میان این حراها تنها مانده بود در سینه خود گرم کرد . فرزند او تالیسی نقل
« کرده است که چون شب نزدیک شد چند مرتبه تصور کرده است که در بخارات شفق روح
« آتالا و بابا بری را می بیند که صعود میکرده اند . این مشاهدات او را از وحشتی
« منهدمی و مسرتی آمیخته باندوه سرشار میکند .

« پس از آنکه مدتی بیهوده قبر خواهرش و آن رهبانرا جستجو میکند
« مصمم میشود که این امکنه را رها کند . ناگاه گوزن غار در مقابل او
« جست و خیز آغاز میکند و در مقابل صلیب میسیون میایستد . این صلیب تا کمر
« در آب فرو رفته بود ؛ و چوبش در اثر خزه پوشیده بود و دم جنبانک صحرا
« دوست میداشت که در روی بازوان گرم خورده او بنشیند . شاكتاس حدس
« زد که آن گوزن حق شناس او را به قبر میزبانش هدایت کرده است . او زیر
« سنگی که بقایا بجای میز قربانی استعمال میشد حفر نمود و در آنجا بقایای
« یک مرد گوزنی را یافت . او شك نداشت که از آن کشیش و دوشیزه است که شاید
« فرشتگان در این مکان دفن کرده باشند . بعد آنها را در پوست خرسی ریخت و
« راه کشور خود را پیش گرفت ، و این بقایای گرامی را که چون جمیع مرگ صدا
« میکردند بردوش خود حل نمود . شب آنها را زیر سر میگذاشت و خوابهای
« مرگ و تقوا میدید . ای مرد غریب ! تو اکنون میتوانی در اینجا استخوانهای

« ان دووتا گناس را مشاهده کنی . »

« چون زن هندی صحبتش خاتمه یافت من بلند شدم و بخوا کهای مقدس
« نزدیک کشته باحالت سکوت در مقابل آنها سجده کردم . و بعد با قدمهای بلند
« دور شده و با صدای بلند چنین گفتم : در روی زمین هر کس خوب و

« منقنی و حساس است بدین طریق معدوم میشود ! بشر، تو جز خواب
« سریع اندوهناکی بیش نیستی ؛ تو برای بدبختی خلق شده ؛ فقط
« آلام روحی و اندوه ابدی فکرت وجود ترا مشخص میکنند ! »

« این افکار تمام شب را دست از گریبان من برنداشتند ، روز بعد
« فلان از طلوع آفتاب میزبانانم مرا ترک کردند . جنگجویان جوان راه را باز
« میگردند ، زنان آنرا می بستند (۱) ، اولیها حامل استخوانهای مقدس بودند ،
« مدتها نوزاد های خود را در آغوش داشتند ؛ پیرمردان در میان آنها راه
« می پیمودند ، آنها بین اجساد و اعقاب و خاطرات و آمال، وطن که کشته و میهن
« جدید قرار گرفته بودند . آه ! چه استکیار بهائی که در موقع ترک وطن ، آلود
« واقع میشود . هنگامیکه بوس نیا هجرت برای آخرین بار پرورشگاه
« انسانی با جویباری که از نزدیک کلمه میگذرد و در میان مزارع خلوت میهن با
« حالتی غم انگیز روان است مشاهده میشوند !

« هندوان بدبخت و سرگردانیکه در میان صحاری بنگه دنیا شما را با
« مایه های اجسادتان ملاقات کردم ! شما که با وجود فقر و مسکنت مرا منزل دادید .
« من امروز نمیتوانم تلافی کنم زیرا چون شما بهر سو حیرانم و بهراحم آدمیان
« عزیزم و از شما بدبختترم زیرا استخوانهای اجسادم را همراه ندارم .

۱ - جوانان جاو می رفتند و زنان از عقب راه می پیمودند .



